

# خاتون سورايا SORAYA

*The Autobiography of  
Her Imperial Highness, Princess Soraya*





# خاطرات ثریا

Remembrance of SORAYA

ملکہ ی اسبق ایران !

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به  
چاپ انشآت سعادت

ترجمہ: موسیٰ مجیدی

چاپ از: جامعہ خانہ مطبوعات

## فهرست مندرجات

- |     |                                   |
|-----|-----------------------------------|
| ۵   | فصل اول — وحشت و اضطراب           |
| ۲۰  | فصل دوم — دختر دو جیان            |
| ۳۸  | فصل سوم — سرنوشت درباریس          |
| ۵۷  | فصل چهارم — شاه و دربار           |
| ۷۶  | فصل پنجم — سقوط مصدق              |
| ۹۸  | فصل ششم — شادترین سال             |
| ۱۱۳ | فصل هفتم — از کاج سعید تا کرملین  |
| ۱۳۳ | فصل هشتم — داستان دنباله دار طلاق |
| ۱۴۵ | فصل نهم — من و ستایشگرانم         |

## اشاره ای به شخصیت ثریا . . .

ثریا را یا در گذشته کم و بیش شناخته ایم ، یا با خواندن این کتاب با او آشنا می شویم . و اگر هم نشناخته باشیم ، لزومی برای این امر نیست . و اگر هم خواسته باشیم که هرگز شناسیمش چه بهتر . چرا که هرگز قصد این نیست که از او بتی ساخته و پرداخته شود .

او از مادر آلمانی - با ویژگی آموزش و پرورش آلمانی و آیین مسیحی - ، و پدر ایرانی - با ویژگی و تربیت و فرهنگ اشرافی ایرانی - زاده می شود . تا رسیدن به لحظه ای ازدواج ، از فرهنگ و آموزش و پرورش ناقص ایرانی و نیم بند اروپایی آن ، ولی از شرایط عالی مادی بهره می گیرد . روزی که به ازدواج مجمدرضا درمی آید دارای هیچ نوع آگاهی سیاسی و اجتماعی و حرفه و فن و . . . درست نیست . پس از اقامت در دربار ضمن آنکه از محدودیتها ، اختناقها ، و سوء ظنهای موجود در دربار رنج می برد ، کلاً " شاه و دربار و وضع موجود را می پسندد و تاءبید می کند و اغلب خود را در دوران به اصطلاح ملکه بودنش خادم و سرور و محبوب و حتی بت مردم تصور می کند .

پس از آنکه طلاق می گیرد ، با بهره گیری از شهرت و محبوبیت پوشالی گذشته و با تکیه بر ثروت و امکانات غصب شده و چپاول گشته از توده ای زحمتکش ایران ، به لمیدن در شیکترین هتل های جهان و بهترین تفرجگاهها و گردشگاههای اروپا و آمریکا می پردازد ، و همچنان به عوطه خوردن در دامان زندگی ویژه ی طبقه ی مرفه و سرمایه داری غرب ادامه می دهد .

ثریا به خاطر خصلت طبقاتی اش و شرایط زندگی و تربیت گذشته اش ، شناختی از توده ی زحمتکش رنج دیده و قشرهای گوناگون کشور خودمان و جوامعی که در آن زندگی می کند ، ندارد . به همین دلیل است که قضاوت و برداشتش از بعضی از مسایل مرتجعانه و نادرست است ، این است که به خود حق داده ام ، هرکجا که اظهار عقیده ی شخصی وی را توهین آشکار به توده ی مردم تشخیص داده ام ، آن را حذف بکنم البته در موارد خیلی کم .

از نقطه نظر اینکه اظهار عقیده ها و بیان خاطرات و افشاگریهای وی ،

در هر حال به روشن شدن پاره ای از حقایق و رو شدن بعضی از روابط پشت پرده‌ی افراد خاندان کشف و منفور دربار، و آشکار گشتن گوشه هایی از شخصیت و هویت محمد رضای سفاک کمک می‌کند، و شمه‌ای از بوی مشمزش کننده‌ی لجنزار عفن دربار را به مشام می‌رساند، کوشیده ام به جز در موارد کم و محدود اشاره شده در بالا، اصل امانت داری را پاسدار باشم.

به امید آن روز که همه‌ی ملت‌ها و توده‌های جهان از این پس هرگز تریاها و فرح‌ها و دیگر مترسک‌ها و بازیچه‌های اینچنین را به خود نبینند، و از این پس به جای آنان، سرمشق زمان ما، و نقل محافل و مجالس همگی، زنان قهرمان و ستیزنده‌ی ای چون خدیجه‌ی دهقانی، صدیقه‌ی رضایی، مرضیه‌ی اسکویی و... و دیگر زنان پیشروی قهرمان، شاعر، نویسنده، معلم، هنرمند، کارگر زحتمکش، و اندیشمند، و... باشند.

موسی مجیدی

## وحشت و اضطراب

آنچه در زیر می‌آید ماجرای است که پس از جدایی من از شاه در ماه مارس سال ۱۹۵۸ رویداده است. من آن زمان در خانه‌ی پدریم واقع در اطراف شهر کلن<sup>۱</sup> آلمان زندگی می‌کردم، و یک روز مصمم شدم برای نخستین بار با اتومبیل برای خرید به شهر بروم.

با آنکه لباس ساده‌ای به تن کرده بودم تا نظر کسی را به سوی خود جلب نکنم یک زمان در خیابان اصلی متوجه شدم که نمی‌توانم به راه خود ادامه دهم. در حالی که اتومبیلم با چند نفر تصادم پیدا کرده بود آن را در میان انبوه مردم نگهداشتم و ناگزیر شدم بارها از آنان پوزش بخواهم. دید چشمانم خوب بود و ساقهای پایم به درستی کار می‌کرد. راستی منی که مقام شهبانویی را به سادگی فراموش کرده بودم چگونه می‌توانستم در میان انبوه جمعیت پیش بروم.

شهبانویی که هر کجا دلش می‌خواست می‌رفت، حالا هم انتظار داشت که دیگران عاجزانه راه برایش باز کنند. البته سالهایی که در دستگاه پادشاهی بودم بارها در ویاونتوی<sup>۲</sup> آرم و شانزله‌لیزه‌ی پاریس قدم زده بودم. در این چنین موارد وسیله‌ی درباریان همراهی می‌شدم و آنها مراقبت لازم به عمل می‌آوردند تا راه

---

۱ - Cologne

۲ - Via Venteo

من هموار و پاکیزه باشد .

اکنون کاملا " تنها بودم ، و از اینکه خیابانی را باید عبور بکنم واقعا " وحشت برم داشته بود . در این اندیشه بودم که به چه نحوی خود را به کناری بکشم تا سیل اتومبیلها مرا به زیر نگیرند . منی که سالیان دراز در محصور و محدودیت کامل به سر برده و با آداب مردمی بیگانه شده بودم واقعا " نمی دانستم در حال آزادی چگونه با مردم برخورد و رفتار بکنم .

رانندگی دیگر بدتر بود . در تهران هر کجا که می رفتم افراد مخصوص اسکورت و ملتزمین رکاب پیشاپیش هر نوع رفت و آمدی را متوقف می کردند . درد سر چراغهای قوز و سبز را نداشتم . و در آن زمان در ایران از انواع علامات و تابلوهای راهنمایی و رانندگی نشانی نبود .

اکنون خود را در میان علایمی سرگردان می دیدم که مرا از ورود به راهی ممنوع می کردند و از ورود به راه دیگری اخطار می نمودند . یک روز صبح بایک اوپل کوچک همراه منشی ام به شهر رفتم . در حالی که می کوشیدم ماشینم را پارک کنم پلیس سرسید و با کج خلقی داد زد : " به تذکرات توجه نمی کنی ؟ شما اجازه ی توقف در اینجا را ندارید . . .

منشی ام توضیح داد که : " این خانم خارجی و ملکی سابق ایران است . . . پلیس با خشونت گفت : " چرند نگر ، لطفا " گواهینامه تان را بدهید . . . وقتی که فهمید منشی من راست می گوید . بیکباره چشم پوشی کرد ، حرفی نزد و رفت .

من واقعا " نمی دانستم چگونه ماشینم را پارک کنم . و چگونه آن را به داخل پارکینگ ملو از ماشین برانم . از کیفیت گاز دادن و اینکه روغن چه موقع باید تعویض شود بی خبر بودم . اختیار این را هم نداشتم که راهنمای رانندگی برای خود استخدام کنم و رانندگی را به درستی و کامل یاد بگیرم .

هفت سال زندگی خود در دربار تهران را انگار در لای پنبه گذرانده بودم . اجازه نداشتم کاری را سر خود انجام دهم . مثلا " به خاطر آنکه کسر شاه ن من نباشد نمی بایست حتی یک فنجان چای برای میهمان بریزم . بانوی پیشخدمتی برای انجام این قبیل کارها همیشه آماده بود . هر گامی که به تماس من با خارج از دربار مربوط

می شد می بایست قبلا " به تصویب مرجع صلاحیتدار می رسید . اغلب اوقات من جز عروسک خیمه شب بازی نبودم .

کمترین استقلال مالی نداشتم . از آنجا که تصور حمل پول وسیلهی ملکه نمی رفت ، بهای خریدهای ممکن از جانب ماء مور ویژه پرداخت می گردید . هرگز صورت حساب هتل را ندیدم ، و از نحوه ی سفارش غذا و جای اطلاع نداشتم . پس از طلاق گرفتن مدتها در مورد انجام کارها احساس عدم اعتماد و اطمینان داشتم ، لذا انجام کارها را به مادرم وامی گذاشتم .

مردم عادی ممکن است به این قبیل دستچالفتی های من بختند ، لکن باید بگویم این امر ناشی از زندگی غیر عادی من بوده است . در هیجده سالگی که به ازدواج شاه درآمد جلوی رشد طبیعی من در جهت استقلال و خودکفایی را بیرحمانه مسدود کردند . در بسیاری از مراسم نقش من از حد یک بچه پائینتر آمد ، به گونه ای که وقتی به زندگی طبیعی بازگشتم با مشکلات فراوانی روبرو شدم .

ناگهان دریافتم که آدم کاملا " عاطل و باطل و بی فایده ام . در تهران که بودم وظایفی برای خود داشتم ، و چون در جریان پاره ای از امور اجتماعی قرار می گرفتم ، احساس غرور می کردم . لکن در حال حاضر خود را با هیولای تهی و پوچ رو در رو می بینم . مدتها بطور جدی در این اندیشه بودم که با کار کردن برای دکتر آلبرت شوایتزر به رستگاری برسم . اگر پدر و مادرم که نگران سلامت و بهداشت من بودند اعتراض می کردند احتمالا " من به لامبارن<sup>۱</sup> می رفتم .

زندگی درباری و ویژگیهای بکر و کارا کتر مرا به کلی دگرگون کرد و در واقع به مسیر غیر طبیعی غلت داد .

من همانند دیگر دختران جوان ، موجودی شاداب بودم که دوست داشتم همواره خندان و فارغ البال باشم ، و ذهن و مغزم را از بابت آینده ی جهان تحت فشار سخت نگذارم . من پرگو و حتی وراج بودم ، و به پدر و مادرم و به همکلاسه هایم اعتماد کامل داشتم .

پس از ازدواج خود را در میان آنچنان محدودیتهایی در محاصره دیدم که



به ندرت به مناسبات و رفتارهای درست انسانی اجازه و مجال بروزمی دادند . حرفهای مردم به طور غیر مستقیم به گوشم می رسید که می گفتند من در قفس طلایی زندگی می کنم . البته این حرفها را پشت سرم و به خاطر بدگویی عنوان می کردند غافل از آنکه واقعیت را می گفتند . اشخاصی که به حضور من می رسیدند کوشش داشتند از علایق خود نسبت به من و از شکوه و عظمت من تعریف و توصیف کنند . من آدم درست و صادق و بی ریایی را که حقایقی را با زنی در شرایط ن در میان بگذارد ندیدم .

به همین دلیل من به تدریج از واقعیات دور ماندم . من معتقدم شاهدادهایی که در اینچنین فضا و شرایطی زیست می کنند هرگز نخواهند توانست قضاوت درست و واقعی در زمینه اندیشه ها و اعمال اطرافیان و همراهان خود داشته باشند . آنها ممکن است با بسیاری از مردم روبرو بشوند و پیامها و گزارشهای بی شماری را هم بخوانند ، با اینحال واقعیت زندگی مجزا و جدا از دسترس آنها خواهد ماند .

زمانی که سعی کردم در حد وظایف درباریان اعمال نفوذ کنم خودم به شدت زیر نظر قرار گرفتم . کوچکترین اشارات و حرکات و حرفهای من فوق العاده مهم تلقی گردید . آنچه را که من در محافل خصوصی برای نزدیکترین دوستانم بیان می داشتم در شهر رایج می شد . ناگزیر شدم در سخن گفتن با خدمتکاران هم احتیاط لازم را داشته باشم . بزودی آموختم که پیش از بیان هر مطلبی آن را به دقت بسنجم .

نتیجتاً " نحوه ی تربیت و فرهنگ شاه در این زمینه بهتر از من بود . شاه را در حضور شخص ثالث هرگز کاملاً " گشاده رو و بی تکلف ندیدم . این ویژگیها را من در ملکه الیزابت انگلستان هم مشاهده کردم . به نظر می رسد که اینچنین ویژگیهای وی پس از نسله سلطنت فطری و جلی باشد .

ملکه الیزابت ما را در کاخ بوکینگهام در محیطی بسیار دوستانه پذیرا شد . در آنجا بود که من برای نخستین بار به چگونگی کتمان حقیقت درونی و سیله خودفرد پی می بردم . به نظر می آمد که بین او و محیط دور و برش ، دیوار نامرئی جدایی افکنده است .

کسی که در زندگی به اینچنین وضعیت استثنایی بر بخورد مسلماً " موجودی

طبیعی نخواهد بود. با گذشت زمان من نیز ندانسته به هیبت نوعی بازیگر درآمدم. از صبح تا شب همان نقش یکنواخت و تکراری را ایفا کردم تا آنجا که این نقش به صورت طبیعت ثانوی من درآمد.

به دلایل فوق بود که پس از طلاق گرفتن خودم را گم کردم و همه اش دوست داشتم خود را در گوشه ای پنهان سازم. علاقه مند به آمیزش با اجتماع نبودم، و دلم می خواست از نزدیکترین دوستانم که مورد اعتمادم بودند دیدن کنم. بسیاری از مردم تصور می کردند که این امر به غرور من مربوط می شود. از آنجا که آنها زندگی درباری نداشتند نمی توانستند تصور درستی از چون و چرایی بحران روحی گذرای من داشته باشند.

گرفتاری و ضربه‌ی وارده بر من در مقایسه با زن اول شاه مؤثرتر بود، زیرا که من از خانواده‌ی پادشاهی نبودم. وقتی من و محمد رضا از هم جدا می شدیم او سعی داشت با پیش کشیدن اینکه در هر حال ملکه بوده ام و شانی داشته ام دلجویی ام دهد. تنها کسانی که در آن شرایط در کنارم ماندند پدر و مادرم بودند. پناهگاهی جز خانه‌ی آنها و ما<sup>۱</sup> وای پیشین خودم نداشتم.

با همی اینها معشوقم که در سایه‌ی آرامش به احساس وحشت و دلهره ام فایق خواهم آمد. اما مردم سخت داشتند. هر کجا که می‌روم با انبوه جمعیت و نگاه خیره شان روبرو می‌شوم گویی به سناریوی سینما برخوردانند. زنانی مانند سوفیالورن و بریزیت باردو حتی زمانی که در معرض تهدید قرار می‌گیرند حق گلایه ندارند چرا که خود این حرفه را برگزیده‌اند. به سخن دیگر علیرغم میل باطنی ام خود را قربانی حس کنجاوی جمعیت می‌دیدم. محافظین سلطنتی را از دست دادم. و مضافاً "از حق زندگی خصوصی و طبیعی نیز معاف شدم.

خاطره ای که در زیر می‌آید ناخوشایندترین جنبه‌ی زندگی جدید من است که اندک زمانی پس از طلاق گرفتن در ژنو برایم پیش آمده است. هنوز هم که به آن حادثه می‌اندیشم پشتم می‌لرزد:

مادرم پیشنهاد کرد که برای رهایی از ناراحتی گذشته با هم به برمودا<sup>۱</sup> برویم.

از آنجا که وی مسافرت با هوایما را دوست نداشت دو کابین در ترن ذخیره کردیم. وقتی که به ایستگاه ژنو رسیدیم مشاهده کردیم که انبوه عظیمی از مردم روی سکو انتظار می‌کشند. لاید این امر دلچسپی داشته یا ایتالیاییها متوجه متصور ما در آن ترن شده بودند. در آغاز مادرم حاضر نبود ترن را ترک کند. اما سه محافظ به داخل کوبه آمدند و گفتند که ما را به سلامت تا در خروجی همراهی خواهند کرد. آنها در ارزیابی توانایی خود مبالغه کرده بودند. پیش از آنکه ما بدانیم چه اتفاقی دارد روی می‌دهد جمعیت همانند جذر و مد اجواج روی ما به حرکت درآمدند موج جمعیت حولمان داد و نه و نلورده مان کرد. به شدت ترسیده بودیم و داشتیم خفه می‌شدیم. بسیاری از مردم حرکتی به خود می‌دادند و بالا می‌پریدند تا نگاهی هم که شده به ما بیندازند. پلیس‌ها نمی‌دانستند چه‌بکنند. من خطاب به مادرم فریاد زدم: «مواظب باش نیتنی وگرنه لگد مال خواهی شد و خواهی مرد!»

چند لحظه‌ی بعد آخری از او شد. من نمی‌دانستم او کجاست. این مرد که جدا نگران شدم. یکی از محافظین که بر پشت من بود با صدای بلند فریاد زد: «لاماما! لاماما! ... بدبختانه کاری نتوانست انجام دهد»

در همین حال کلاه ماما از سرش افتاده و یک متر از ایتالیاییها مادرم را روی بازوانش نگه‌داشته بود. مادرم لگد برانند و اعتراض کرد. چنین چیزی تا آن موقع برایش رخ نداده بود. اینستکه فریاد زد: «ایم کسب اولم کند!»

اما مرد توجهی نکرد و او را تا در خروجی برد. پس از آنکه او را مرد دبانه در داخل اتوبوس گذاشت مادرم تازه متوجه شد که آن شخص ما مجور دولتی است. عکاسان سراسر راه هتل را بد دنبال ما آمدند. انگار صحنه‌های آرام یک فیلم هالیوودی را می‌گذراندیم. راننده‌ی ماشین گوشه‌ها و کنارها راههای پرمیجر خمی را گذراند و کوشید تا ما را از سد مردم بگذراند. بدصدا نیپایمان چسبیده بودیم. و وقتی که به مقصد رسیدیم من و مادرم هر دو از پدری آدمیم باین دنیا پیشدرآمدی از یک نوع زندگی رحر آور بود که ما دنیا زندگی‌ام را زهرآگین کرد. ویلای چهار اتاقه‌ای که در مهمانسرای نیوانسیند واقع در برمودا اجاره کرده‌بودم

در ساحل اقیانوس قرار داشت. کسی را در همسایگی نداشتیم، و هفته ها کسی به عنوان میهمان یا مونس به سراغ ما نیامد. اینجا برای زنی همچون ما شرایط ذهنی و روحی نامساعد محیط دلخواهی بود.

بی مبالغه باید بگویم که من تنها در این فرصت بیوه بودن خود را احساس کردم. در این لحظه به مردی می اندیشیدم که روزگاری دوستم داشت. از نظر من او دیگر مرده بود. اغلب گفتم می شد که شاه بعداً "با من تماس گرفته است. مطبوعات نوشتند که او برایم گزل فرستاده، تلفن کرده، یا در خیابان ملاقاتم کرده است. من صادقانه اعلام می کنم که هیچکدام از این شایعات درست نبوده است. پس از طلاق نه صحبت کرده ایم، نه مکاتبه داشته ایم، و نه دیداری داشته ایم.

پس از بازگشت از بروردن آلمان، دریانتم که نام و وجود من آنجا مباحثات سیاسی برانگیخته است. محمد رضا از بابت بعضی از مسائل و مباحثی که در زمینه ی طلاق ما در مطبوعات آلمان پیش کشیده شده بود از دولت بن کلايه کرد. به دنبال آن وزارت خارجه به اصطلاح "لایحه ی تریا" را مطرح کرد. این لایحه برای ارباب و توهین به سردمداران وزارت خارجه ی کشور نیست شده بود. که البته هرگز به شکل قانون در نیامد. ما حاصل همه ی این مباحثات آن شد که حسن کنجکازوی همگان برانگیخته شود و من موضوع روز باشم.

روز افزونی مباحثات مردم موجب تکرانی و وحشت من را فراهم کرد. خوشبختانه چند باشگاه در حومه ی کلن وجود دارد که به روی همگان باز نیستند و من می توانم به آنجا ها بروم و بدون دغدغه ی خاطر به شنا بپردازم! در اوقاتی که ناگزیر از رفتن به شیر بودم سعی می کردم خود را به بهترین شکل با شرایط وفق دهم.

یکبار کلاه گیس سرخ رنگی را که ریسه هم داشت به سرم گذاشتم و موهای بلندم را روی دوش انداختم و عینک بزرگی را به چشم زدم. تحت این شرایط به دو مپلاتز<sup>۱</sup> رفتم به این امید که من تماماً "شکل و شمایل یک دانشجو را دارم. بدیخانه این کارم نگرفت. من به زحمت پادرون معازه ای گذاشتم و مردم که ششدم زنی به همراهش

می‌گفت: «تو فکر می‌کنی موی قرمز به ثریا می‌آید؟!»

تابستان فرا رسیده بود، و من هنوز احساس دلتنگی می‌کردم. مادرم روزی مرا به کناری کشید و گفت: «بچه، الان فرصت بسیار مناسبی است که دوباره با مردم درآمیزی. تو جوان هستی و شایسته نیست که همهی روز گوشه‌ی خانه بنشیننی و افسوس بخوری. چطور است مسافرتی به اسپانیا بکنیم؟ تعدادی از دوستان تو آنجا هستند...»

می‌دانستم که مادرم درست می‌گوید. اگر من بخواهم که افسردگی همیشگی را از خود دور کنم، می‌بایست به خودم فشار بیاورم و جرات و شهامت این را داشته باشم که دوباره به میان مردم برگردم.

در راه خود به مادرید در بیارئتز<sup>۱</sup> توقف کردیم و در آنجا با گاوایان لویس میگوئل دومینگوین و نابرادریش آنتونیو آوردونز آشنا شدیم. این برخورد و آشنایی به من یاری نکرد تا اعتماد بنفس منزلزل خود را استحکام بخشم. در بعد از ظهر روز بعد گاو در میدان گاوبازی، دومینگوین را شاخ زد. بیست و چهار ساعت بعد... در سان سباستیان، آوردونز را دیدیم که در یک بازی شرکت جسته بود. ما در لژ نشستیم، و آنتونیو طبق معمول جلوی لژ من ظاهر شد و کلاهش را به نشانه‌ی اینکه گاو را قربانی من خواهد کرد از سر برداشت. این گاو زفت سیاه بود هزار پوند می‌ارزید و از نژاد میورا<sup>۲</sup> بود. من نیمه شاد و نیمه نگران جنگ تن به تن برد و حیوان را تماشا می‌کردم.

در آغاز همه چیز به خیر گذشت. گاو و گاوکش مراسم نیایش خود را بجا آوردند، رقص باله ماندنی را انجام دادند. افراد میله هایشان را به گردن حیوان بستند، و ردونز تعدادی از آنها را کوتاه و تیز کرد تا آنجا که گاو متوقف شد. او از شدت عصبانیت خره می‌کشید. آوردونز شروع کرد به کشیدن شمیر، لاکن تا او آمد که غربهی مهلک را فرود آورد گاو سرش را برگرداند و شاخ راستش را در ساق چپ آنتونیو فرو برد. جمعیت جیغ و فریاد سرداد، و قهرمان ناگزیر شد که از روی صحنه به روی برانکار کشیده شود.

۱ - Biarritz

۲ - Mivra

من بی نهایت افسرده شدم . ژنرال فرانکو که در لژ بعدی نشسته بود کاملاً منقلب شد . وی از جای خود برنخاست اما چشمهایش روی صحنه می چرخید . چرا باید گاو اختصاصی من اینچنین فاجعه آفرین باشد؟ به خودم گفتم این من بودم که در مدت ۴۸ ساعت تیره بختی برای دو نفر از بهترین گاو بازان اسپانیا آورده ام . با آنکه از آن پس نیز در فرصتهای مناسب به تماشای گاو بازان رفتم ، ولی دیگر گاو بازی ریسک نکرد و گاوش را قربانی من ننمود .

از سان سباستیان رهسپار مادرید شدم ، و از آنجا برای دیدن مسابقات پاییزی عازم بادن بادن شدم . موقع کریسمس در سن موریتس بودم قبلاً "یکبارهم با مادرم به اینجا آمده بودم . از اینکه خود را در ایستگاه راه آهن و بندر تنها می دیدم احساس وحشت می کردم .

وضع روحی ام روز بروز بهتر می شد . دعوتهایی را که از من می کردند می پذیرفتم و به مجلس رقص هم می رفتم . گرچه دلم به هر کاری نمی رفت ولی برای بهبود حال خود بیشترین تلاش را به کار می بردم . با اینچنین روشی واقعا "موجبات تحریک مطبوعات را فراهم کردم . گویا انتظار می رفت که من همواره غمگین و عزا دار باشم . از نخستین عصری که به همراه مردی در ملاء عام ظاهر شدم باز یکی هم روزنامه نگاران گشتم .

من نسبت به روزنامه نگاران مرد هیچگونه تمایل و تنفر بی جهت نداشتم ، شاه و من بارها با خبرنگاران خارجی مصاحبه داشته ایم . ما می دانستیم که آنها مدیون عکس العملهای دوستانه ای که در خارج با آنان داشته ایم هستند و ما به این مسأله ارجح می نهادیم . بسیاری از این قبیل خبرنگاران را در میان دوستان شخصی خود سراغ داریم . خانم فلور کاولس از جمله ی روزنامه نگاران خونگرم و باهوشی بود که از سخنرانی لذت می بردم .

من به عنوان ملکه ی پیشین با نوعی از خبرنگاران مرد آشنا می شدم که قبلاً "نظیر آنها را ملاقات نکرده بودم . من می توانم دآوری بکنم که این قبیل اشخاص بیشتر به نقل قول بدگویان دو طرف قضیه پافشاری می ورزند . زندگی خصوصی من برای چنین آدمها نوعی داستان سریالی بود که می بایست در بحثهای مختلف هر هفته اتفاق می افتاد . و وقتی آنها مطلبی یا سوژه ای برای گزارش نداشتند از تصورات

و خیالات خود یاری می‌جستند .

آنها نزاعهایی را بین من و پدر و مادرم اختراع کردند . اظهار نظر کردند که من بدون اجازه‌ی شاه نمی‌توانم مجدداً " ازدواج کنم . آنها برای من داستانهای عشقی ساختند که از جمله‌ی آنها داستان پسرک میلیونر اهل آمریکا به نام پیگناتاری بود که من در طول زندگی ام فقط یکبار او را دیده بودم .

یک نشریه‌ی هفتگی پاریس شغل و پست مخصوصی را با عنوان " گزارشگر ثریا " به یکی از کارکنان خود واگذاشت . مرد جوانی را استخدام کرده بودند که کارش تعقیب من بود . هر کجا که من می‌رفتم مانند رم ، آتن ، یا مانهاتان او هم تقریباً می‌آمد . وقتی او را در سرسرای هتل خود دیدم به ماء موریتش اطمینان پیدا کردم . کارفرمایانش لابد هزینه‌های سفر وی را تاء مین می‌کردند ، لکن خبرها و گزارشهایش همیشه جز چرند چیزی نبودند .

یکبار در سن آنتون ، داشتم با قطار تفریحی دامنه‌ی کوه را برای اسکی می‌رفتم ، آیین به اندازه‌ای پر بود که من نمی‌توانستم تکان بخورم ، ناگهان مشاهده کردم که شخص مزاحم در نزدیکی من ایستاده و از پاریس به دنبال آمده است . وی با من شروع به صحبت کرد ، لکن من با خشونت حرفش را قطع کردم و گفتم :

" چرا آزارم می‌دهید ؟ "

سمت چپ من فلاش دوربین عکاسی به کار افتاد یکی از همراهانش بالای کابین رفته بود تا عکس موعود و لحظه‌ی مناسب را داشته باشد . چند روز بعد تصویر فوری در هفته‌نامه پاریس چاپ شد با این عنوان :

" گفتگوی شورانگیز گزارشگر ما با ثریا ! "

سپس به موضوعاتی پرداخته بود که آخرین اخبار و اعترافات خیالی و محرمانه‌ی نقل قول شده از من را دربر می‌گرفت !

هر زمان که داشتم با جوان براننده‌ای می‌رقصیدم یا در کنارش می‌نشستم ، عکاسان برای سر رسیدن به همدیگر پیشی می‌جستند . تحت تاءثیر همین جریان عصرها را در باشگاههای شبانه گوناگون می‌گذراندم . چندین هفته را از خانه بیرون نیامدم . مردم بی‌خبر ماندند به خاطر ماندنم در خانه نتوانستند از من عکس بگیرند . . . .

بیشتر عکسها را در جشنهای خصوصی و رستوران هتل و تعدادی را نیز از باشگاههای شبانه گرفته بودند. در اغلب بساطهای شام، حدود ۱۶ تا ۲۰ نفر خانم دور میز می‌نشستیم و هرکسی در کنار مرد همراه خود بود. لاکن عکاسان تصویر دیگر افراد در عکسهایشان را حذف می‌کردند و به همین دلیل تصویری رفت که هر بار من و مرد، تنها در کنار هم بوده ایم.

البته هر چند گاهی مردانی بودند که صادقانه به من اظهار علاقه می‌کردند. بعداً در این زمینه گفتنیهایی خواهم داشت. این مسایل الزاماً "برای زن جوانی نظیر من کاملاً" طبیعی به نظر می‌رسد و مطمئنم که عکس آن می‌تواند غیر طبیعی جلوه کند. اگر با مردی چند بار برخورد می‌کردم روزنامه‌ها ناگهان از نامزدی آینده‌ی من و او صحبت می‌داشتند، در حالیکه گفتگوهای من و او ممکن بود از حد بحث درباره‌ی هوا تجاوز نکرده باشد.

حقیقت این است که باشگاههای شبانه مورد توجهم نبودند، واگر می‌توانستم به ندرت به همچو جاهایی می‌رفتم. وقتی شام را بیرون می‌خوردیم و یکی پس از شام به ادامگی برنامه‌ی شبانه پیشنهاد می‌داد، خودداری کردن و موی دماغ شدن برایم مشکل به نظر می‌رسید. گذشته از آن کنار کشیدن از جرگه و درخانه ماندن چند بار بیشتر نمی‌توانست تکرار شود.

یکبار به مردی در جنوب فرانسه برخوردم که قبلاً "در خیابان موریتس کمی آشنا شده بودم نامش آلفونسو توبین بود و با شوهر اشرف خواهر شاه دوستی داشت. او با خنده به من گفت:

"من می‌بینم که شما امروزها اجازه می‌دهید که نامتان در صفحه‌ی گرامافون به کار برود ..."

من بیعت زده به او خیره شدم. او با تعجب فریاد زد:  
 "متوجه شدید؟ تصویری از من و تو روی صفحه‌ی گرامافون نقش کرده اند و نام ترانه را، ثریا، گذاشته اند ..."

من همچون صفحه‌ای را گوش کرده بودم. معلوم شد که شرکت گرامافون پاریس اودیون آن را تهیه کرده است. روی پوشش صفحه، تصویر رقص من و آقای توبین را نشان می‌دهد. آشکارا کسی خواسته است برای کوچک کردن و تنزل دادن



نام به اصطلاح ثریا، تا حد یک ترانندی پاپ، به این کار دست بزند. من بسیار خشمگین بودم. من و مادر به پاریس عزیمت کردیم تا بر علیه سازنده‌ی صفحه اقدام فوری قانونی به عمل آوریم. آنها در دفاع از عمل خود معتقد بودند که مراقبتهایی که در مورد چاپ و نشر نام مارگارت به عمل آمده درباره‌ی نام من رعایت نشده است. قاضی از من خواست که دیگر به کسی مراجعه نکنم و از او خواست که از فروش بیشتر خودداری کند. بعدها مشاهده کردم که نسخه‌های بزرگتری به چاپ رسیده و فروش رفته است و راه دیگری برای جلوگیری از اینکار وجود نداشت.

در ضمن گزارشهای دیوانه‌کننده‌ای از داستانهای زندگی خصوصی من از چاپ درمی‌آمد. در نوشته‌ها از مردانی نام برده شده بود که تصور می‌رفت با آنها سرو سری داشته‌ام. در مقام قضاوت سابقه‌ی من گویا از شهره و سوابق جهانی کاترین کبیر فراتر می‌رفت. بدبختانه بودند بسیاری از زنها که این پايوه سراپهها را می‌خواندند و همچون آیه‌های انجیل آنها را می‌پذیرفتند. از آنجا که آنها خود زندگی تیره‌ای دارند به دنیای فانتزی ما تأسف می‌خورند و از اینکه اینچنین اعمالی از زنی مثل من رخ می‌دهد ظاهراً "ناراحت بودند. من عقیده دارم که این از بیماریهای قرن ماست، و تجزیه و تحلیل ریشه‌ها و عمق این مسایل از عهده‌ی روانکاوان برمی‌آید.

حتی مادرم بارها از خود سؤال می‌کرد که این قبیل بیماریها و سمپاشیها چه انگیزه‌ای دارند. مادرم دوست زنی داشت که هر هفته به دیدنش می‌آمد. آنها درباره‌ی همه‌ی مسایل مربوط به من باهم به گفتگو می‌پرداختند.

دوست مادرم طبق معمول بعد از ظهر یک روز پیش مادرم آمد معلوم بود که سخت برآشفته و ناراحت است. در حالی که چند برگ روزنامه‌ی هفتگی را به مادرم نشان می‌داد گفت: "هیچ می‌دانی که دخترت در رم به چه کارهایی دست می‌زند؟ ..."

داستان از این قرار بوده که برابر گزارش روزنامه‌ها من در اثر یک عشق نافرجام دست به خوردن مقدار زیادی قرص خواب آور می‌زنم و پزشکان ناگزیر می‌شوند که معده‌ام را شستشو داده و خالی کنند.

مادرم گفت: « چرا اینها را به من نشان می دهی؟ می دانی که هیچکدام از این نوشته ها حقیقت ندارد... »

این دوست از نیت و روش روزنامه ها کم و بیش آگاهی داشت ولی به پاس احساس و علاقه‌ی شورانگیزی که نسبت به ما داشت زبان به شکوه و اعتراض گشوده بود.

به گمانم تنها کسانی می‌توانند درد و گرفتاریهای من را احساس بکنند که به نحوی درگیر مسایل مشابه بوده باشند. وحشت و اضطراب بی در پی چندماهه موجبات ناامیدی عمیق من را فراهم کرده بود. من در هویت و عینیت خود تردید کردم. من کی هستم. این حرفها و کارها از ناحیه کیست؟ آیا باردیگر این فرصت را به من خواهند داد که هویت و شخصیت خود را بازیابم. آیا من به عنوان بت خیالی مردم جهان برای ابد محکوم خواهم بود.

حدود سال ۱۹۶۱ در مونیخ اقامت گزیدم، در بهار همان سال پدرمادرم با حقوقدانی به نام دکتر اریخ لیختن اشتاین آشنایی پیدا کردند. از آنجا که نگران وضع روحی من بودند، از وی خواستند تا در صورت امکان یاریهای لازم را برای نجات من انجام دهد. با آنکه وی وکالت شرکتی را عهده دار بود موافقت کرد تا آنچه را که از او ساخته است انجام دهد.

دکتر لیختن اشتاین مدت چند ماه به بررسی نشریات ادواری متعددی که درباره‌ی من مطلب داشتند پرداخت. از ده ها نشریه‌ی ادواری آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و غیره که از نظر جنبه های تجارتي و تبلیغاتی به « مطبوعات تریا » معروف شده بودند، خواسته شد که نوشته های کاذب خود درباره‌ی من را انکاریا اصلاح نمایند وگرنه تاوان جبران و خسارتهای ناشی درخواست خواهد شد.

نتیجه‌ی این اقدام حیرت انگیز بود. کمتر نشریه‌ای به مسایل دربار در رابطه با من می‌پرداخت. چند نشریه بی آنکه از آنها خواسته شود خسارت ارسال داشتند. تعداد زیادی از نشریات به توضیح و شرح مفصلي در مورد اشتباهات پرداختند. همگی آنها متعهد شده بودند که از آن پس موجبات آزارم را فراهم نیاورند. گویا شانس به من روی آورده بود تا بتوانم از این پس هوای تازه ای را استنشاق کنم.

پس از نزدیک به سه سال که از طلاق گرفتن من می گذشت به تدریج معتقد شدم به اینکه زمان همی دردها و زخمها را التیام می بخشد . پیروزی و کیل من موجبات بیداری و رشد فکری و روحییم را فراهم آورد . از تابستان ۱۹۶۱ دریافتم که همه چیز دارد رو به راه می شود . شادایی به زندگی ام برمی گردد و همزمان با آن مخاطرات و ماجراهای سهمگین نیز رخت برمی بندد .

تعطیلات آخر هفته را به میترسیل واقع در نزدیکی سالزبورگ می رفتم . در آنجا شاهزاده هوهنلو و همسرش در کاخ خود میهمانی ترتیب می دادند . پرنس چارلز و آرماند دارنبرگ از اشراف فرانسه آنجا بودند .

آرماند از ما دعوت کرد که در ماه اکتبر به منتوسالن ملک شخصی وی برویم و تیراندازی کنیم . این امر برای من که در نظر داشتم در پاییز از پاریس خرید بکنم و از آنجا به آمریکا عزیمت نمایم ، بسیار مناسب بود .

خبر رسید که شاه و فرح دیبا برای یک دیدار رسمی در ماه اکتبر وارد پاریس شده اند . به هر حال عبور از جاده ها خالی از اشکال بود . ورود شاه به پاریس قبل از انجام مراسم تیراندازی انجام گرفته بود .

پس از سه روز تیراندازی متوالی چشمهایم خسته و سرم گیج می رفت . به پاریس رسیدم . در کیوسک ها عناوینی از این قبیل در صفحه ی اول روزنامه ها به چشم می خورد : « بهم خوردن حال ثریا ، دوئل در میان ملکه ها . مبارزه ثریا و فرح . . . »

شاه و فرح که به عنوان دیدار دوستانه و خصوصی به فرانسه آمده بودند ، در شاتودوشان نزدیک پاریس اقامت گزیدند . و من تصور می کردم که دیدارشان از پاریس پایان یافته است . پس از آنکه من به هتل پلازا آتنه آمدم ، آنها چند بار دیگر از پاریس دیدن کردند .

این تصادف آغاز کشمکشهایی برای من بود . از جانب مطبوعات ، من به عدم توانایی و خودداری متهم شده بودم و گفته می شد که من از شدت حسادتم نسبت به فرح به پاریس آمده ام . گزارش وقبحانه ی زیر در روزنامه ی پاریس پرس آمده بود : « شاه ایران وبه اصطلاح ملکه ثریا در نزدیکیهای پاریس باهم ملاقات کرده اند . این کار محرمانه بوده است . دیدار حدود ۱۵ - ۱۶ اکتبر انجام گرفته است .

روز شبهِ شاه فرح را ترک گفته و به دیدار ثریا رفته است . طبق گزارش منابع موثق وی ثریا را در محلی مابین چارلز و منتوسالن ملاقات کرده است . . .

چکار می‌توانستم بکنم ؟ بسیاری از کسانی که با من مراوده و نزدیکی داشتند مطمئن بودند که این امر مشکل به نظر می‌رسد . این موضوع را با دوستان کالیفرنیا بی‌ام در میان گذاشتم . آنها معتقد بودند که بهتر است من با انتشار کتابچه ای همه را در جریان واقعیات بگذارم . من در پاسخ آنها گفتم که : « علاقه‌مند به دفاع از خود نیستم زیرا که در نهایت امر نیمی از مردم نوشته‌ی من را خواهند پذیرفت . »

اخیرا " چند دفتر از خاطرات شخصی چند نویسنده را خوانده ام . مطالعه خاطرات کسالت آور و عوام‌فریبانه مرا از نوشتن خاطرات خود مأیوس کرده بود . به اعتقاد من این قبیل کتابها وقتی می‌توانند پسندیده باشند که از روی نهایت صمیمیت و خلوص نیت نگارش یافته باشند . من به دلیل شرایط ویژه‌ی خود به این امر مایل نبودم . ولی آنها روی اعتقاد خود اصرار می‌ورزیدند و مرا به اینکار تشویق و ترغیب می‌کردند . من متقاعد شدم به اینکه بازگویی واقعیات به زبان ساده می‌تواند از داستانهای ساخته و پرداخته ، بهتر بوده و روشنگر بسیاری از مسایل باشد .



## دختر دو جهان

### يك توتهم بختیاری

یکی از قدیمترین حادثه های دوران بچگی ام که به خوبی آن را به یاد دارم ماجرای اسب سواری در دشتی در جنوب اصفهان است . گرچه ۶ سال بیشتر نداشتم محکم پشت اسبی نشسته بودم و در کنار پدرم می تاختم .

هشت ساعت از دهکده خود دور شده بودیم و تصمیم داشتیم با دوستان و آشنایان واحه نشین خود ملاقات کنیم . ساعت یازده و نیم بود ، ولی هنوز نشانه ای از واحه به چشم نمی خورد .

لباسهای سفید و کلاههای لبه پهن حصیری که می توانست ما را از تابش آفتاب محفوظ دارد پوشیده بودیم .

من خیلی گرم شده بود به پدرم گفتم :

« چقدر راه است پدر؟ من تشنه ام ! » .

دهنه ای اسب را به تنه ای درختی بست و وقتی کنار هم نشستیم به من پاسخ

داد :

« زن بختیاری هیچوقت تشنه اش نمی شود . تو باید بسازی تا ما به مقصد

برسیم » .

در میان نژاد ما ، همراه بردن آب در گردشهای اینچنین خود سنت مقدسی

است . در شدیدترین گرما می بایست کمترین آب را ( مایع را ) مصرف کرد .

دندانهایم را به هم فشردم . نیمساعت بعد نشانه ای به چشم خورد . سپس در یک بلندی انبوه درختانی را مشاهده کردیم . همان جایی که می بایست با دوستانمان دیدار بکنیم . خدمتکاران به جلوی ما شتافتند فرشها را در سایه پهن کردند تا بساط گردش و تفریح ما کاملا " فراهم باشد .

هم اکنون هم به خوبی یادم است که به خاطر تشنگی فوق العاده ، باچه ولعی کاسه ی آب را از اسب سوار گرفتم و سرکشیدم . پدرم می پائید تا آب را بآهستگی و جرعه به جرعه بنوشم . باید بگویم که تا کنون هیچ شامپانی ، گوارایی و خنکی آن را برایم نداشته است . من این حادثه را از این نقطه ی نظر که در ساخت شخصیتم تاءثیر داشته است بیان کردم . در آن زمان من روش تحمل سختیها و بردباریها را آموختم . آن ها درسی بود برای من تا بتوانم در سالیهای آینده در برابر مشکلات زندگی توانایی و پایداری از خود بروز دهم .

### در کلیسا

همزمان با آن حادثه ی دیگری از کودکیم به یادم آمد که هیچ مناسبتی با اولی ندارد . این حادثه در کلیسای پروتستان آلمانی اصفهان در کنار رودخانه ی زاینده رود رویداده است :

شب عید کریسمس بود . در مراسم دعای نیمه شب کنار مادرم نشسته بودم . وقتی که شروع کرده نواختن آهنگ " شب آرام ، شب مقدس ، دیدم که چشمهایش پر از اشک شده است . معنای عبارت " دلتنگ برای وطن " را درک نکردم ، و دلیلی هم برای افسرده بودن نداشتم . پس از مراسم عبادت کشیش موهایم را نوازش کرد . و به مادرم گفت :

" کریسمس شادی داشته باشید ، خانم اسفندیاری ! من انتظار دارم که ثریا دختر نازی باشد ! .. "

داشتم با اشتیاق تمام به هدایای کریسمس می اندیشیدم که می دانستم انتظارم را می کشند ، کومه های زیر درخت ، خانه ی . . .

دواحساس — یکی در صحرا و یکی در کلیسا — سمبولهایی از دو ستون استوار موجود در زندگی ام بوده اند . آنها ویژگیهای دوگانه داشتند که همواره سبب

درد و رنج من بوده اند . لاکن همان دوگانگی در سر سبزی و رشد معنوی من تاءثیر بسزایی داشتند .

### دل‌بستگی به میهن

من نظیر همه‌ی ایرانیان عمیقا " به کشورم عشق می‌ورزم ، و حتی زمانی که در خارج هستم خودم را با تمام وجودم به مردم سرزمینم پیوند می‌دهم .  
 من فارسی می‌اندیشم ، نامه‌هایم را به فارسی می‌نویسم ، فهرست خریدهایم را به فارسی تنظیم می‌کنم ، و وقتی من و مادرم تنها هستیم با او فارسی حرف می‌زنم .

من به هیچیک از کشورهای اروپا دل‌بستگی نداشته‌ام . گرچه نیمه‌آلمانی‌ام تا سال ۱۹۵۵ که در آن سال دیدار رسمی از آلمان داشتم به آلمان نمی‌اندیشیدم زیرا که بچگی‌ام را در آنجا نگذرانده‌ام . امروزها در مونیخ زندگی می‌کنم به‌این خاطر که پدر و مادرم در آنجا ساکنند . و اگر آنها در پاریس بودند بیدرنگ عازم آنجا می‌شدم .

ممکن است آلمانیها تعجب بکنند . امیدوارم سوء تفاهمی پیش نیاید . و هم اکنون هم از زندگی در مونیخ لذت می‌برم . اما در آغاز کتاب عهد کردم همه‌چیز را آنطور که هست بیان کنم . و سطح آگاهی من که یک‌زن با ملیت ایرانی‌ام نمی‌تواند بحث انگیز باشد . اگر من بفرض هنوز هم ملکه‌ی ایران می‌بودم ! آمادگی پذیرفتن بی‌قید و شرط بعضی از سنتها را داشتم و دارم .

فرهنگ اروپایی‌ام مرا از بحران موجود در زندگی‌ام رهانید . از زن و عشق و ازدواجش تصورات ویژه‌ای داشتم . بطور خلاصه به نظر من ازدواج اتحاد و اتفاق دو انسان است . من ترجیح می‌دهم یک زن مدرن ایرانی باشم ، و در زندگی آزاد زندگی کنم نه مانند موجود عاجزی که در دربار تهران و در تحت سلطه‌ی پلیس مخفی فدا شوم .

### ویژگیهای پدر و مادرم

از پدر و مادرم به پاس هدایتهایی که کرده‌اند سپاسگزارم . مردم تحت تاءثیر

عوامل و افراد گوناگون مانند آموزگار، دوست و غیره قرار می‌گیرند و در جهت رشد و خودسازی گام می‌نهند. لاکن هیچکدام از اینها در مورد من مهم نبوده‌اند. تنها کسانی که از بچگی نقش اساسی و سازنده درباره‌ی من داشته‌اند، پدر و مادرم بوده‌اند.

آنها ویژگیهای متفاوتی دارند. مادرم خونگرم و احساساتی است و همیشه برای کسانی که به وی نزدیک و عزیز باشند فداکاری می‌کند. از آنجا که زودجوش است، از مردمی که ناامیدش کنند سخت می‌رنجد. پدرم مرد عمل است. وی جهان را نه سیاه می‌بیند و نه سفید. وقتی در برابر مسأله‌ی پیچیده و مشکلی قرار بگیرد مسالمت‌آمیزترین راه را برمی‌گزیند. فکر می‌کنم من آمیزه‌ای از خصوصیات این دو هستم.

به سختی می‌توانم نقش یکی از آنها را بر دیگری ترجیح دهم. در دورانهای گوناگون زندگی ام زمانی مادرم و زمانی دیگر پدرم نقشی داشته‌اند. برادرم و من بچه‌های نافرمانی بودیم. مادرم به زندگی ما آن‌هنگ آرامبخشی می‌داد، او مانند بسیاری از مادران تند حرف می‌زد. ولی ما هرگز از او نمی‌ترسیدیم زیرا که می‌دانستیم او ما را بیش از هرکس دیگری در جهان دوست دارد. او در زمره‌ی بهترین مادرانی است که در عرم دیده‌ام. در واقع او برای ما و به خاطر ما می‌زیست. و برای آنکه ما به فرهنگ غربی دسترسی داشته باشیم فداکاری کرد.

در آن سالها پدر برای ما شخصیت مهمی بود و از ما فاصله داشت. ما احترام فوق‌العاده برایش قایل بودیم. در تشریفات و مراسم رسمی استثناء وجود داشت، به این معنا که رو در روی ما قرار می‌گرفت و در کارهایمان نظر می‌داد. به همین خاطر هر وقت دستور به انجام کاری می‌داد باید بی‌گفتگو انجام می‌شد.

از دوازده سالگی من در نحوه‌ی آموزش و پرورش دست به کار شد. مثلاً "دوچرخه‌ی کوچکی برایم تهیه کرد. پس از مدتی خواستم که دوچرخه‌ی بزرگتری برایم بخرند تا با همبازیها و رفقایم هماهنگی داشته باشم. و وقتی روی درخواست خود پافشاری کردم با قاطعیت اینچنین پاسخ داد:

"ثریا من این کار را نمی‌کنم زیرا که تو بزرگتر از آنی که دوچرخه‌سوار شوی."

در حالی که رنجیده بودم گفتم: "چرا!؟" در جوابم گفت:



« برای دختری از خانواده‌ی معتبر شایسته نیست که دوچرخه سواری کند. مردم چه می‌گویند؟ »

پدرم زیر نظر مجتهدین ایرانی پرورش یافته است، و موقع جوانی او زنان چادر به سر می‌کردند. رضا شاه پدر محمد رضا پوشیدن چادر را ممنوع کرد و گفت که چهره‌ی زنان باز باید باشد. بنابراین اینکه دختر پدرم دوچرخه سوار می‌شده خود گام بزرگی به جلو بوده است. و مهمتر آنکه پدرم خود علاقه داشته است. رویهمرفته پدر و مادران ما آزادیهای قابل توجهی را برایمان مایل بودماند. آنها ماورای نیازمان، در مورد رشد فرهنگ و شخصیت ما می‌اندیشیدند. بهمین دلیل آنها از جهان محدود پا به جهان وسیعتری گذاشتند من همواره این عملشان را تحسین می‌کنم. آنها هر دو در طرز تلقی شان از جهان آزاد و مستقل بودند. بهترین شاهد این ادعا ازدواج آنها بود. کم‌ابین ومذهب متفاوت داشتند. در زمان آنها عروسی و اختلاط از این دست بسیار غیر عادی می‌نمود. آنها با شهامت و شجاعت تمام تعصب و تنفر را نادیده انگاشتند. آزادیگی مادرم در طول جنگ نیز به ثبوت رسیده بود. زمانی که کلیسای آلمانی را در اصفهان بستند، به یک کلیسای انگلیسی رفت، و ترتیبات تحصیل من زیر نظر زن انگلیسی را فراهم آورد. به پاس دل‌بستگی سختی که به آلمان دارد خود را در ایران بالاتر از اروپایی‌ها احساس می‌کرد.

پدرم مرد فوق العاده اغماض کننده است. البته مادرم هم هنگام ازدواج در برگزیدن سرنوشت و تصمیم گیری خود مختار بوده است. تنها پس از تولد من پدرم نخواسته بود که من نام مسیحی داشته باشم. او می‌دانست که مادرم در عقیده‌ی خود یک پروتستان می‌ماند. به همین جهت نکوشید در وی تاءثیری بگذارد و فکر می‌کرد که بهتر است خود راهش را انتخاب بکند. به مادرم عشق می‌ورزید و تا می‌توانست به بهبود و لطف زندگیش می‌افزود.

من به عنوان یک بچه هرگز بحث و جدل نژاد و خانوادگی نداشتم. بهمهمی سوءالاتی که از آغاز مطرح کرده ام پاسخ لازم را داده اند. این است که از تقدیر و سرنوشت و پدر و مادر، اندیشه و احساس رمانتیک و غیر واقعی نداشته ام.

### اشاره به بختیارها

در جنوب باختری ایران، بین اصفهان و اهواز از زمانهای کهن قومی خانم به دوش به نام «بختیاری» میزیسته اند. بسیاری از آنان چادر نشین بودند و زندگی شان وابسته و مختص به نگهداری گله بود. آنها به دنبال خورشید بودند. در زمستان به جانب جنوب رهسپار می شدند. تا به سبزه برسند و در تابستان به همسایگیهای اصفهان می آمدند.

بدبختانه من بسیاری از نقاط جنوب منطقه بختیاری را ندیده ام. سرتاسر این ناحیه را رشته کوههای متعدد پوشانده که تنها به یاری استر می توان آن را پیمود. همه جای ناحیه کوه و دره است و سراسر آن را جنگلهایی از درخت بلوط پوشانده است، و ساکنان آن نان مورد نیاز خود را از بلوط تهیه می کنند.

ناحیه بختیاری سالیان درازی وسیله دوازده نسل از خاندان من رهبری و فرمانروایی شده است. بنا بر وقایع نگاریها، در سده های گذشته دو پسر عموم فرمانروای آنجا شدند آنها تقریباً «همسن بودند». یکی از آنان با دختر چهارده ساله دیگری ازدواج کرد در حالی که از ازدواج قبلی خود تعداد زیادی پسر داشت که همگی آنها از همسرش بزرگتر بودند. به هر حال این موضوع در روزگار آنان مسأله ای مهمی نبود. عروس کوچک دادر بزرگ من بود. وی شش سال بعد پسری به دنیا آورد که نامش را خلیل گذاشتند که در حال حاضر پدر من است. سردار اسعد پدر بزرگ من سوارکاران و ملازمان ویژه خود را داشت. او زندگی خانه بدوشی را رها کرده در دهکده ای واقع در جنوب اصفهان ساکن شد. بسیاری از خویشان و نزدیکانش هم به تبعیت از او در نواحی پرآبی مسکن گزیدند، خانههایی ساختند و به تشکیل خانواده و اندوختن ثروت پرداختند. به توسعه کشاورزی همت گماشتند و اضافه تولید خود را به بازار اصفهان عرضه کردند.

اگرچه پدر بزرگ هرگز اروپا را ندید، ولی خود را در ناز و نعمت و همهی وسایل آسایش غربی غرق کرده بود. از آنجا که روسیه نزدیکترین سرزمین اروپایی به ایران بود، هر سال افراد متعددی را برای خرید و تهیه اشیاء ساخته شدهی ماشینی، مبل، بشقاب و دیگر وسایل تجملی به مسکو و پترزبورگ می فرستاد. آنها هدایای فراوانی برای همسرانشان می آوردند به همین دلیل خانهای آنها از آخرین

و تازه‌ترین وسایل مدرن زندگی انباشته شد .

رود کارون بزرگترین رودخانه قابل کشتیرانی کشور از میان سرزمین وی می‌گذشت . هرکس که خیال کشتیرانی یا عبور از این رودخانه را داشت ناگزیر بود برای پدر بزرگم باج بپردازد .

با بولهایبی که از این طریق به دست می‌آورد چند پل آهنی روی رودخانه‌ی کارون زده بود که کار رفتن به خلیج فارس و اقیانوس هند را آسان می‌ساخت و از بازرگانان از بابت عبور گله‌ی حیوانات باج می‌گرفت . در مقابل امنیت کاروانان را تضمین می‌کرد .

وی تنها کسی بود که این کارها را انجام می‌داد . برابر اجازه‌ای که از حکومت مرکزی داشت به ندرت مزاحمش می‌شدند . به خاطر اقداماتش نشانها و بیادگاریهای متعدد داشت . مثلا " منگه و بکتوریا یک ساعت طلائی برایش اهداء کرده بود .

### دست اندر کار نفت

پدر بزرگم و پدر پدر بزرگم بزرگتر از آن بودند که در مسایل مهم به حساب نیایند . در فوریه سال ۱۹۰۴ یک مرد انگلیسی به نام جورج رینولد به دیدن آنها آمد . وی نماینده‌ی ویلیام نوکس دارسی بازرگان و سرمایه دار معروف لندنی بود که سالها در کمپن و انتظار نفت ایران نشسته بود .

این شخص با اطلاع و اجازه‌ی شاه به کاوش نفت در نزدیکی جاه سرخ واقع در غرب ایران پرداخت با اینکه متجاوز از ۱۷۰ هزار دلار خرج کرد به نتیجه نرسید . از آن پس دارسی و رینولد در جنوب ایران به دنبال گنج و خوشبختی افتادند . زمین شناسان آنها را به کاوش در ممسنی و مسجد سلیمان ترغیب کردند .

آقای رینولد در محل اردوی چادر با امیران بختیاری ملاقات نمود . وی طرح خود را به آنها تشریح کرد و چنین گفت :

" ما به خوبی می‌دانیم که برای اجرای طرح خود می‌بایست از لطف و یاری شما برخوردار باشیم . علاقه‌مندیم که زمینهای حوزه‌ی نفت از جانب مردان شما محافظت شود و مسلما " ما با پرداختن مبالغ مناسب زحمات شما را تلافی خواهیم کرد... پدر بزرگ من در پاسخ گفت ما به اعتماد شما افتخار می‌کنیم . اما این کار

می بایست در محیط برابری و تفاهم کامل انجام شود. ما در صدد آن نیستیم که خدمتکار شما باشیم می خواهیم با شما شریک و همراه باشیم. وی در حالی که لبخند می زد، پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

« ما ده درصد از نفت تولید شده را به عنوان حق الامتیاز خواهانیم. »  
در حال حاضر کسی نمی تواند این چنین هزینهی سنگینی را مطالبه کند لاکن این امر در آن روزگاران نادیده جلوه می کرد.

رینولد گفت این ده درصد، سود چندانی در بر ندارد و امکان ورشکستگی می رود. سردار اسعد که خیره وی را نگاه می کرد با لحن موه دبی گفت:  
« اگر در طرح خود تجدید نظر کنید بی تردید بهتر خواهد بود. آقای رینولد ما به عنوان میهمان مقدم شما را گرامی می داریم. »

پدر بزرگم تاجر خوبی بود، پیش از آنکه مذاکرات آنها ادامه یابد هر دودر یک سال فوت کردند.

پس از مرگ پدر بزرگ وضع دگرگون شد. از آنجا که آنها فرزندان متعددی داشتند — پدر من به تنهایی نه برادر بودند — فرمانروایی بختیار در دست یک نفر متمرکز نشد. آنها داشتند در ضدیت با دولت مرکزی دست به شورش می زدند و برای تهیه سلاح و مهمات به پول نیاز داشتند.

با این وجود بزرگترین عموی پدر من خواست که پایداری کند ولی دیگر برادرانش به سازشکاری اعتقاد داشتند. موقعی که داری شرکت نفت بختیار را با ۴۰۰ هزار دلار تاء سیس کرد، خانوادهی عموی من در برابر ده درصد حق الامتیاز سالانه سه درصد نیز برای هزینهی محافظت درخواست نمود.

پس از مدت زمان کوتاهی، مردم ایران مظفرالدین شاه را ناگزیر کردند که با حکومت مشروطه موافقت کند. چند سال بعد محمد علی شاه خواست که مشروطه را پایمال نماید لاکن مردم وی را از سلطنت عزل کرده و پسرش احمد را بد سمت نایب السلطنه برگزیدند. از این تاریخ به بعد بر توانایی و اعمال نفوذ بختیارها بیش از پیش افزوده شد.

از آن پس به بعد خویشان من با نظریات جدیدی که داشتند به دنبال اصطلاحی مناسبتر از شرکت نفت بودند لاکن انگلیسیها آن را نپذیرفتند. وقتی

شرکت نفت در مورد سه درصد پافشاری کرد یکی از عموهایم رو کرد به جان بریس یکی از مشاوران و با صراحت گفت :

« بسیار خوب در آن صورت ما ۹۷ روز به شما نفت می دهیم و ۳ روز آن را برای خودمان نگه می داریم . »

افرادارسی در آن زمان دیگر با بختیاریهامذاکره نکردند پس از درگذشت عمومیم یکی از پسرعموهای وی دست به کار شد و با همان سه درصد حق الامتیاز توافق شد . در آوریل سال ۱۹۰۹ با بوجود آمدن شرکت نفت ایران و انگلیس ، شرکت سابق منحل شد .

این موضوع سبب شد که بختیاریهها دشمنی سختی بر علیه انگلیسیها داشته باشند تاءثیر پیشامد در پدرم به قدری بود که بلافاصله رهسپار آلمان گردید و در آنجا با مادرم آشنا شد . بختیاریهها از شدت دشمنی ، در جنگ جهانی اول بر علیه انگلیس و در کنار امپراتوری آلمان قرار گرفتند .

در آن زمان پدرم پسر بچه ای بیش نبود ولی بسیاری از عموهایم در جنگ علیه انگلیس شرکت کردند . شرکت ایران و انگلیس به عناوین مختلف و به دلیل وقوع جنگ از دادن حق الامتیاز به ایران سرباز زد و مذاکرات سالها قطع گردید . بالاخره در سال ۱۹۲۰ توافقی حاصل شد و از بابت سالهای جنگ ، فقط با پرداخت یک میلیون دلار غرامت پرداخت گردید این مبلغ خیلی کمتر از مبلغ مورد انتظار ایرانیان بود .

این زمان تیره ترین سالهای بختیاریهها بود . پدرم خیلی به زحمت افتاد . وقتی وی به سن بلوغ رسید متوجه شد که بسیاری از ثروتش در جنگ عموی بزرگش که قسیم وی بوده افتاده است .

تنها ثروتی که برایش باقی مانده بود عبارت بود از مقداری زمین و امتیاز ناچیز نفت . و همین کافی بود که با اطمینان خاطر به تحصیل بپردازد .

در پاییز سال ۱۹۲۴ خلیل اسفندیاری بختیاری به برلن رسید . در همین سالها ، مادرم در برلن به مدرسه می رفت .

### خانواده مادرم

نامش اوآکارل بود او به ظاهر دختری شاد و زیبا و خوش هیكل بود . پدرم دریافتی بود که او هم مثل وی به تازگی وارد برلن شده است . مادرم در مسکو متولد شده و سپس جزء تبعیدشدگان به آلمان آمده بود . پدر بزرگ مادرم در آغاز ، در تورینگیا تفنگساز بوده که در سال ۱۸۶۰ از جانب تزار الکساندر دوم به روسیه دعوت می شود و برای کار به کارخانهی تفنگسازی معرفی می گردد .

پدر مادرم — پدر بزرگ من — فرانز کارل در سن پترزبورگ به دنیا آمده است . وی نمایندگی شرکت های آی . جی ، و آ . ا . گ را در امپراتوری روسیه داشته است . او در آنجا با یک نفر آلمانی به نام آلماسلر ازدواج کرد و صاحب سه فرزند شد که عبارت بودند از فرانز دانی ام ، مادرم ، و باربارا عمه ام . عمه ام در شیلی با یک تاجر آلمانی ازدواج کرد .

مادرم یازده ساله بود که پدر و مادرش در جریان آغاز انقلاب اکتبر اتحاد شوروی ، با چند نفر از اعضای خانواده شان به غرب می آیند . بدبختانه مادرش به علت ابتلا به بیماری سرطان درمی گردد و پدرش به خاطر بجهمایش با یک زن برلنی ازدواج می کند .

### آشنائی پدر و مادرم

در یک میهمانی عصرانه مادرم ، پدرم را می بیند . مادرم شانزده ساله ، بور ، و خیلی زیبا ، و پدرم بیست و سه ساله ، بلند اندام ، تیره پوست و شانه پهن بوده است . در نخستین دیدار جرقه ی عشق بین آن دو شعله ور می شود .

مادرم در حالی که دختر دانش آموز بوده به نامزدی پدرم درمی آید . پانزده ماه بعد آنها در منزل پدر بزرگم ( پدر مادرم ) با انجام تشریفات اسلامی باهم ازدواج می کنند و پس از دو سال اقامت در برلن و پایان یافتن تحصیلات پدرم در رشته ی اقتصاد عازم ایران می شوند .

در سال ۱۹۲۵ رضا شاه قلدر در ایران روی کار آمد و همه ی قدرت را در دست خود قبضه کرد . در استانها و نواحی مختلف شورشها و مقاومت هایی بوجود آمد . بختیارها مدت کوتاهی به مقابله با اقتدار رضا خان سفاک پرداختند لکن بعداً "

سرجای خود نشستند.

پدرم در هیچیک از شورشها شرکت نجست زیرا که وی در آن زمان به سیاست بیعلاقه بود. آنها به اتفاق به دهکده قارافوک رهسپار شدند و به امید به سرآمدن دوره‌ی نا آرامیها منتظر ماندند.

قبیله‌ی ما از آلمان کمک پنهانی دریافت می‌داشت. آلمانیها فراموشان نشده که خویشان من در جنگ جهانی اول به یاری شان شتافتند. عده‌ای در آلمان اعتقاد داشتند که می‌توان نفوذ انگلیس را از ایران ریشه کن ساخت. مادر من در هر حال خلبانان آلمان را می‌دید که اسلحه و پول به سرزمینمان می‌ریزند. یاریهای آلمانیها هرگز مانع خشونت و قلندری رضا نشد.

مادرم از جنگ وحشت داشت زیرا که یکبار آن را در روسیه لمس کرده بود و اکنون در بحبوحه‌ی جوانی و آغاز زندگی جدیدش در ایران آن را احساس می‌کرد. او روبه‌مرفته در ایران به آرزوها و شرایط مطلوب خود دست نیافت. او همواره می‌خواست با رفتن به اروپا به احساس دل‌تنگی دوری از وطن پایان دهد.

در ششمین سالگرد ازدواج، ۲۲ ژوئن ۱۹۳۲ مادرم مرا در بیمارستان میسیون انگلیسی اصفهان به دنیا آورد. او با دکتر اسجافر پزشک میسیون دوستی داشت به همین دلیل پزشک، مادرم را در اتاق خصوصی خود و همسرش خواباند.

### وجه تسمیه ثریا

وجه تسمیه‌ی نام ثریا از این نظر است که در شرق هفت ستاره، یعنی صورت فلکی را دب اکبر می‌نامند. عربها صورت فلکی را به نیم‌تاج جواهرات تشبیه می‌کنند. آنها معتقدند که دب اکبر روی هوا تا نیمی می‌گذارد و بیش از طوع آفتاب در خشنده‌ترین روشنایی را به ارمغان می‌آورد. عدد هفت در آسیا و جهان جزو مقدسات است. که از جمله‌ی آنها عجایب هفتگانه، هفت روز هفته و هفت دروازه‌ی تخت طاووس را می‌توان ذکر کرد.

مادرم در ایران نگران سلامت من بود و می‌خواست مرا از همان ابتدا به برلین ببرد. هشت ماهه بودم که مادرم مرا به برلین پیش پدر و مادرش می‌برد و پدرم نیز پس از شش ماه بد ما ملحق می‌شود.

### دست خونین رضاخان قلدر

در سال ۱۹۳۳، در زمان رضا شاه قلدر در نحوه‌ی کنترل شرکت نفت ایران و انگلیس تجدید نظر به عمل آمد در نتیجه سهم ایران کمی افزایش یافت. پس از آنکه شرکت تمایلی برای پرداخت سه درصد سهم نشان نداد، رضاخان قلدر، بزرگ خانواده‌ی ما را احضار کرد و به وی گفت:

«آینده‌ی ایران ایجاب می‌کند که کنترل همه‌ی ایران را من به عهده گیرم بنابراین من مصمم هستم سهامتان را از شما خریداری کنم.»

او مبلغ ناچیزی پیشنهاد کرده بود. یکی از عموهایم که وزیر جنگ بود در پاسخ گفت: «اعلیحضرتا! بختیاری نمی‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد زیرا آن ارث پدری ماست.»

شاه قلدر دستور داد محافظین عموی مرا بیرون ببرند. سپس با برنامه به گردآوری بختیاریه‌ها پرداخت. همه‌ی عموهایم را دستگیر کرد. پس از اندک‌زمانی وزیر جنگ در زندان مرد و بزرگترین برادر پدرم به‌مرگ محکوم شد و تیرباران گردید. ماء‌موران مخفی شاه در زندان حضور یافتند و به عموی من که اسیر بود گفتند: «موجب نهایت تأسف اعلیحضرت است که ناگزیر به چنین مقابله‌ای با برادر شما شده است. فروش واقعی مطرح است و طرحی قانونی برای اینکار تهیه شده‌آیا حاضر به امضای آن هستید؟»

عموها پذیرفتند که موافقت کردن کار عاقلانه‌ای است. بهای مورد نظر از پیشنهاد قبلی شان هم کمتر بود.

### دوران بچه‌گی ام

اوایل بچگی ام را در برلن می‌گذراندم. یکی از تفریحات معمول و مورد علاقه ام دیدار از باغ وحشها بود. یکی از خاطرات بچگی ام که به یادم مانده مربوط به زمانی است که گروهی از بچه‌ها در اطراف برلن کنار دریاچه‌ها گردآمده بودیم. آنجا در بازی بخت آزمایی و نمایشگاه تیراندازی شرکت جستیم و در ضمن نمایشنامه‌ای را در هوای آزاد اجرا می‌کردیم که فرار بود من نقش زیبای خفته را بازی کنم، و با بوسه‌ی شاهرزاده‌ی جوان از خواب بیدار شوم، تجربه‌ای که برای



نخستین بار احساس مطبوعی را در من برانگیخته بود .

در تابستانیا مرتبا " به بانسین واقع در بالتیک می رفتیم . مادرم به من می گفت که مسافران اغلب عکس تو را می گرفتند زیرا که تو نسبت به دیگران بچه‌ی متفاوتی بودی ! و عکاسان مطبوعات به تعقیب تو می پرداختند تا هنگام پریدن توی آب از تو عکس بگیرند . من که استخر کوچکی داشتم می گفتم : " من توی بالتیک بزرگ نمی روم و دوست دارم در درون استخر کوچکم باشم .

### بازگشت به میهن

پدرم در اندیشه‌ی رفتن به ایران بود . پس از آنکه شاه قلدر حقوق بختیاریها را از نفت به خود تفویض کرد از زندان به درآمدند . بعضی از آنها از رفتن به ناحیه خود ممنوع شدند و یکی از آنها ناگزیر شد که ملک خود را با ملک دیگری که در کنار دریای خزر واقع بود معاوضه کند . توفان فرونشست . شاه قلدر به روشهای گوناگون همه‌ی قبایل را تضعیف کرد .

در سال ۱۹۳۷ از راه روسیه به بندر انزلی به ایران آمدیم و چون دارایی پدرم زیاد قابل توجه نبود به ملک پدر رفتیم .

وقتی در برلن بودیم ، پدرم داستانهای هزار و یک شب را برای من نقل می کرد اکنون خود را در سرزمینی می دیدم که آن ماجراها در آن روی داده اند . به سرعت با خانه و محیط الفت می گرفتم ، گرچه درست پنج سال داشتم احساس کردم که خون شرقیم به خود نمایی پرداخته است .

از دیدن میدان نقش جهان ، بزرگترین میدان شهر اصفهان ، و از مشاهده‌ی مسجدهای دور و بر میدان با کاشیکاریهای جالب ، شگفت زده شدم . با پسرعموهایم به بازار رفتیم ، و قالیبافان و زرگران و نقره کاران را مشاهده نمودیم . قلیانهای چاق شده ، و الاغها و شترهایی را که سرگرم غذا خوردن بودند تماشا کردیم .

پس از این گشت و گذار ، شب هنگام به خانه آمدیم . آن شب دایده‌ی من طبق معمول یک سلسله از داستان های بسیار زیبا و دل انگیز ایرانی را که سراسر سرشار از افسانه های اسطوره‌ای و پهلوانی بود برایم حکایت می کرد . یک سلسله حکایاتی که خود از دیگران شنیده بود و اکنون داشت برای من نقل می کرد . در ضمن داستانها

از آداب و رسوم و سنتهایی سخن به میان می‌آورد که شاید بسیاری از آنها هم اکنون معمول نباشند.

بعضی از این نانتزیه‌های شرقی آنچنان زیبا و گیرا بودند که درمن تاء شیرینی پایان و فراموش نشدنی گذاشته‌اند. بسیاری از آنها از نکته‌ها و آموزندگیهای درخور تفکر و اندیشه فراوان برخوردار بودند. برای نخستین بار و به عنوان یک دختر جوان و برای همیشه به شعر زیبا و غنی فارسی دل بستگی و عشق عمیق یافتم.

پدر بزرگم یکی از خانه‌های خود واقع در شهر را به ما واگذار کرد، همان خانه‌ای که پس از اندک زمانی بیژن برادرم در آن متولد شد. در ضمن پدرم یک خانه روستایی کوچک مطابق سلیقه‌ی خود در ده ساخته بود. خانه کوچک دیوارهای ضخیمی داشت که ما از گرمای شدید آفتاب محفوظ می‌داشت. این خانه به بخاریهای نفتی و بخاریهای دیواری هیزم سوز مجهز بود در آن زمان حرارت مرکزی درهیچیک از خانه‌های اصفهان وجود نداشت. در سمت دیگر خانه حمام با آب گرم و سرد قرار داشت. این کار به نظر ایرانیان بسیار لوکس و مدرن می‌رسید. بعدها پدرم خانه‌ی بزرگتری را بنا کرد، که تا پیش از برگشت به اروپا در آنجا زندگی کردیم.

### آموزش و پرورش من

پدرم برای ایجاد سرگرمی و اشتغال، مدیریت یک مدرسه‌ی بازرگانی را عهده دار شد. اتاقهای درس آموزشگاههای ایرانی در آن زمان بسیار کثیف و غیر بهداشتی بودند. بسیاری از بچه‌ها کک و شپش داشتند. مادرم راضی نشد من به همچو جایی بروم.

خوشبختانه کلاسهای درسی را برای آلمانیهای مقیم ایران ترتیب دادند. این پیشامد برای من دلخواه بود. تا ژوئن سال ۱۹۴۱ من به این آموزشگاه کوچک می‌رفتم.

از این تاریخ گروههای متفقیین در ایران اشتغال پیدا کردند. مردان آلمانی به استرالیا تبعید گشتند و همسر و فرزندانشان به آلمان اعزام شدند. از آلمانیها تنها معلم من ماند. از آن پس، هر روز صبح به خانه‌ی شخصی وی می‌رفتم، و به آموختن درسهایم می‌پرداختم. در ضمن یادگرفتن پیانو را نیز آغاز کردم. گرچه

در سالهای آینده به هیچ نوع کار ذوقی و هنری نپرداختم ، لکن به خاطر ارتباط با موسیقی به فهم و تجربه‌ی خود افزودم . و توانستم به یاری موسیقی به درک برخی از زیباییها و احساسها و تلطیف آنها بپردازم .

وقتی در مقام ملکه از اصفهان دیدن می‌کردم ، از فرا اولین منتل معلم سابقم پذیرایی رسمی به عمل آوردم و می‌توانستیم عمیقا " یادبودی از آن روزگاران گذشته داشته باشیم .

یک مساءله‌ی بزرگ برای پدرم این بود که من نباید تنها بر اساس تعلیمات آلمانی آموزش ببینم ، بلکه تحصیلات فارسی هم بایست داشته باشم . این بود که یک خانم معلم بعد از ظهرها می‌آمد و به تدریس موضوعهای ضروری می‌پرداخت . منم به این خانم خوب یک ترانه و رقص را به طور کامل یاد دادم . علاقه‌ویژه‌ای داشتم به اینکه خود را در میان درختان پرشاخ و برگ باغ پنهان سازم و او را برای جستجو به دنبال خود بکشم . یکبار وی را مشاهده کردم که زیر درختان ایستاده بود و با کمرویی جیک جیک می‌کرد! در اینحال برگشت و موءدبانه به من گفت: " ثریا خانم لطفا " از آن بالا بیا پایین . این مهم نیست که تو تکالیف را

انجام بدهی یا نه ، من می‌ترسم رفوزه بشوی . "

در برابر رفتار اینچنین معلم ، من کوشش داشتم مطالعات لازم را انجام بدهم . و هر سال یک کلاس را بگذرانم .

### شادابی در دامن طبیعت

بدینسان توانستم از محاسن و آموزش دو جهان و دو کشور متفاوت سود ببرم . من بچه‌ی فوق العاده شاد بودم . بدین جیت از این خوشبختی سالیای بعد نیز بهره می‌بردم . من معتقدم که یک کودک شاد از سرچشمه‌ی نیرومند و فیاضی بهره‌مند است که هرگز کاملا " آن را از دست نخواهد داد ، و در حل مشکلات زندگی همواره راهگشایش خواهد بود .

یکی از علل مهم شادابی من وجود وابستگی به طبیعت است . تعطیلاتمان را در قارافوک ملک شخصی پدرم می‌گذرانیدیم . بسیاری از پسر عموها و دختر عموهایم آنجا می‌زیستند ، به طوری که من هرگز بی همبازی نبوده‌ام . من هر روز

با اسب به جانب غارها و واحه های اطراف می رفتم همراهانم پدر و رفقای هم سن و سالم بودند. در پهنه‌ی دشتهای اطراف انواع جانوران خطرناک نظیر مار، گرگ و پلنگ و... کمین می کردند. و ما پیش از آنکه از آنها بترسیم راغب به دیدنشان بودیم. علاوه بر آن من تازگیها روش به کار بردن تفنگ را آموخته بودم. در سن نه سالگی بود که برای نخستین بار توانستم بال یک پرنده را نشانه گیرم.

گرچه هنوز کودک کم سن بودم، اغلب به شکار آهو می رفتم. هرزمان ماشه تفنگ را می چکاندم یک موجود بیچاره در خون خود می غلتید. لاکن پس از مدتی به خوبی عادت کردم و مهارتم در شکار به پای مردان رسید.

در سال ۱۹۴۴ پدر و مادرم تصمیم گرفتند که مرا به یک میسیون انگلیسی ویژه‌ی دانش آموزان ایرانی بفرستند. این آموزشگاه وسیله‌ی دوشیزه آیدین اداره می شد و نسبت به دیگر آموزشگاههای اصفهان تمیزتر بود.

من می بایست هفت پایه را می گذراندم، اما چون قبلاً" به طور خصوصی خوانده بودم نتیجه گرفتم که نسبت به دیگر همکلاسانم جلوترم به همین دلیل دو سال جلوتر زدم و درسهایم را به جای هفده سالگی در پانزده سالگی به پایان رساندم.

در همین زمان جنگ جهانی دوم پایان پذیرفته بود، و مادرم تدارک برگشتن به اروپا را می دید. ده سال زندگی در ایران برای او بس دراز بود. او همیشه به این امید بود که بچه هایش از آموزش و پرورش اروپایی برخوردار باشند. پدرم اگرچه همهی امکانات لازم را برای او در ایران فراهم آورده بود، به خاطر دلواپس بودنش با علاقه مندی با رفتنمان به اروپا موافقت کرد.

### بازگشت مجدد به اروپا

در سال ۱۹۴۷ پدر و مادرم به سویس رفتند، و در زیگل استراس واقع در بخش زوریخ آپارتمانی را اجاره کردند. مرا برای پایان تحصیلات دبیرستان و آموختن زبان فرانسه به آموزشگاهی فرستادند.

این زمان از شادترین دوران زندگی من است. پدر و مادرم در تعطیلات مرا به ونژن و لوگانو می بردند و به خاطر علاقه ای که به اسکی داشتم به استا آد و

موریتس می بردند . مهمتر از همه آنکه در این دوران دوستان وفادار زیادی داشتم . این دوستان من از اهالی کشورهای گوناگون مانند پرتغال ، ایتالیا ، یونان ، اسپانیا بودند .

در طول هفت سالی که در تهران بودم ، با همه‌ی این دخترها تماس داشتم . گذشته از پدر و مادرم اینها تنها کسانی بودند که در مکاتبات لقب " تو " را به ربن هوانسه برایم به کار می بردند . آنها در رابطه‌ی شان به ملکه نمی اندیشیدند و مرا ثریا اسفندیاری کوچک از دریاچه‌ی ژنو خطاب می کردند . آنها حتی پس از طلاق گرفتن برایم وفادار ماندند .

### شوکت در مجالس رقص

ما در آن روزگاران در سوئیس دختران سرخوش و خندانی بودیم . بعد از ظهر یکشنبه ها به ما اجازه داده می شد که به مجلس رقص برویم . من هنوز نخستین مجلس رقص در لاپرینتانیر را به یاد دارم . لباسهای بلند عصر می پوشیدیم و به پسران آموزشگاههای خصوصی همسایگی مان اجازه می دادیم تا نسبت به ما اظهار عشق و ابراز احساسات و علاقه نمایند .

البته همه‌ی ما در این مجالس از همرقصان خود لگد و ضربه هایی را تحمل کرده بودیم که برایمان کاملا " دلچسب و خوش آیند بوده اند . اما که همه‌ی آن لحظه ها سرشار از هیجانهای زودگذر بودند . هم اکنون من حتی نام کوچک یکی از همرقصان خود را به یاد ندارم .

### انبوه خواستگاران

گاهی ، بعضی از ایرانیان پیشنهادهای جدی ازدواج بامن را با پدر و مادرم مطرح می کردند . آنها والدینم را در زوریخ ملاقات می کردند ، اگر در روزهای تعطیلی خانه بودم بعضی مستقیما " با خودم تماس می گرفتند . آنها می گفتند " ما در اصفهان دیده بودند بار دوم که مرا در هیبت یک دختر جوان وزیبایمی یافتند ، تقاضای ازدواج داشتند .

بیشتر خواستگارانم از خویشان قدیمی بودند ، و حتی یکی از آنان از اعضای

سلسله‌ی قاجار بود. برای دختری مثل من که دیگر خویشان و نزدیکان زیادی در ایران نداشتیم، برابر سنتهای قدیمی آن دوران، دوراندیشی و آینده‌نگری و کسب اعتماد و اطمینان خاطر ضروری می‌نمود. این است که پدر و مادرم تصمیم می‌گیرند که پیشنهادات را با من در میان نگذارند، چراکه آنان دلوایس سرنوشت تحصیلاتم بودند.

من همانند آن‌ها می‌اندیشیدم چون آرزومند آموختن هنر و زبانهای خارجی بودم، می‌دانستم که ازدواج این خواستها را جامه‌ی عمل نخواهد پوشاند. این است که در تابستان سال ۱۹۵۰ برای تکمیل زبان انگلیسی رهسپار لندن شدم. از همان زمان احساس کردم که در معرض مخاطرات و امیال عجیبی قرار گرفته‌ام. عمیقاً "احساس کردم که من به تجربه‌های بیشتر و بیشتر نیازمندم. این احساس به ظاهر به اندازه‌ای بی‌معنا جلوه می‌کرد که از ترس آنکه مورد استهزاء قرار می‌گیرم، آن را با کسی در میان نگذاشتم. آن زمان محاضرات باقی ماندند، و به اندازه‌ی کافی گسترش یافته و نیرومند شدند و با آفریدن و پیش آوردن رویدادهای گزیده، مجرا و هسته‌ی اصلی زندگی ام را بسازند قرار دادند.

# ۳

## سر نوشت در پاریس

در یکی از روزهای ماه سپتامبر سال ۱۹۵۰، پسر عمویم گودرز بختیاری در لندن به اتاق من آمد و گفت:

« تریا می‌توانید یک ساعت وقتتان را بامن بگذرانید؟ می‌خواهم چند تصویر دیگر از شما داشته باشم... »

با تعجب گفتم: « باز هم! تو که این هفته دوبار از من عکس گرفتی... »

او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت پاسخ داد:

« آنها خیلی خوب در نیامدند... »

گودرز و دیگر پسر عمویم ملکشاه، و من به همان زبان مدرسه‌ای باهم حرف می‌زدیم. ما به همراه زن عمویم شوکت مادر گودرز در یک خانه‌ی شبانه‌روزی کوچک واقع در نزدیکی پارک سنت جیمز زندگی می‌کردیم. من می‌دانستم که گودرز یک عکاس حرفه‌ای خوب است، اما اشتباهی ناگهانی وی برای گرفتن عکس بیشتر از من، برایم شگفت‌آور بود.

من گفتم: « پشت پرده مسأله‌ای هست وگرنه تو بیخود اینهمه فیلم را نفله نمی‌کردی... »

پسر عمویم دست پاچه لبخندی زد و دوباره پاسخ داد:

« آنها از تهران نامه نوشته‌اند و درباره‌ی عکس پرسیده‌اند... »

« چه کسی نوشته؟ »

« خواهرش فروغ ظفر . او می گوید که از تو عکسهای قدیمی دارد و جدیدش را می خواهد . . »

هر چه باشد زیر سر فروغ ظفر خواهد بود . من که همیشه این خانم رامرتبا دیده ام نیازی به یادگاری ندارد . چطور شده که یکباره برادر زاده اش - من - اینچنین مورد توجه و علاقه اش قرار گرفته است ؟  
سرانجام گودرز اینطور توضیح داد :

« شاید فروغ ظفر فکر می کند که تو ممکن است عروس شایسته ای برای شاه باشی . . وی افزود که محمدرضا پهلوی پس از طلاق دادن فوزیه در نظر دارد دوباره ازدواج نماید .

من گفتم از کجا معلوم که هوسی در کار نیست .

گودرز گفت : « عمه فروغ ظفر دو عکس فوری از تو در حال اسکی داشته و آنها را به دوستانش نشان داده است . ناه آنیا را دیده و می خواهد بیشتر ببیند . . من سائله را جدی نثقی نکردم . اما دو روز بعد یک اطلاعیه از پدرم از زوریخ به من رسید . من آن را نکه داشتم ولی مندرجات آن به شرح زیر بود :

« به طوری که می دانی من قول داده ام تو را در پاییز آینده با خود به تهران ببرم . ممکن است لازم باشد زودتر حرکت کنیم . دیروز برادرزاده ام رستم پیش من آمد ، ضمن آنکه در مورد نیات شاه پرسشهایی می کرد می گفت که هرچه زودتر برای رفتن به دربار آماده باشیم . چون در این دعوت نشانه ای از اجبار نیست ، من آن را پذیرفتم . . »

از این پس پسر عموهام از هر فرصتی برای شوخی و آزار من استفاده کردند . صوراینکه من ملکه ای آنیا باشم هر دو را مواجه با سرخوشی مضحک کرده بود . گودرز در حالی که خیلی زیاد خم شده بود استفسار کرد :

« اعلیحضرت اجازه می فرمایند فردا تا خانه ای ابرای سلطنتی در التزام رکاب اعلیحضرت باسیم !! ما صندلیهای عالی در میان البته ها خواهیم داشت . . . »  
در ضمن عکسهای من به نهران فرستاده شده بود ، چند روز بعد شمس خواهر بزرگتر محمد رضا با شوهرش به لندن وارد شد . آنها ملکشا را می شناختند . به او



تلفن کردند و ما سه نفر را برای شام به سفارت دعوت نمودند .  
 شمس زن جوان ظریفی بود به سن ۳۳ سالگی . زیبا و خوشخو به نظرمی آمد ،  
 از آغاز با همدیگر برخورد خوبی داشتیم . در حین شام خوردن به من گفت :  
 دوشیزه اسفندیاری شنیدم به زودی بایدرتان به تهران می آید . آیا ممکن  
 است پیش از رفتن چند روزی را در پاریس بگذرانیم ؟ بعداً " می توانیم باهم به سوی  
 تهران پرواز بکنیم . "

پیش از آنکه توضیح بیشتری بدهد ، دعوتش را پذیرفتم . دختری شانزده  
 ساله به سن و سال و شرایط من چه کاری می توانست بکند ؟  
 در پاریس ، ما در هتل کریلون<sup>۱</sup> ( یا کریون ) ، در روی محل کنکوردمی ماندیم .  
 در مدت چند روز خانه های وسیع و بزرگی را دیدیم و اغلب به ناه تر می رفتیم .  
 صحبت های ما اغلب پیرامون لباس و سگ دور می زد . شمس عشق شدیدی به سگ  
 داشت . بسیاری از مردم متذکر می شدند که وی سگهای پرمو را از بچه هایش بیشتر  
 دوست دارد .

یک هفته سپری شد . شمس به اصل مسأله نپرداخت . از نگاههایش نسبت به  
 من معلوم بود که کاملاً " نمی داند که منظور خود را به چه صورت عنوان کند .  
 یک روز صبح که داشتیم از کوچه ریولی می رفتیم ، او شروع به صحبت درباره ی  
 برادرش کرد . توضیح داد که چرا برادرش تنها مانده و مدتی به خاطر آرامش و  
 آسایش شخصی از ازدواج خودداری کرده است . سپس تقریباً " تضادفی این چنین  
 ادامه داد :

" البته بهتر می شد اگر دختر جوانی مانند شما علاقه مند و حاضر بود با  
 محمد رضا زندگی مشترک داشته باشد . "

شاید قلب من در آن لحظات به شدت می زد . ولی تا اینجا چیزی به طور  
 رسمی مطرح نشده و پیشنهاد در لفافه عنوان شده بود . و به نظر می رسید که هنوز  
 کاملاً " غیر محتمل است که من پیش از دیگران به عنوان ملکه ی ایران برگزیده شوم .  
 به جای هر پاسخی خندیدم . فکر کردم که این بهترین عکس العمل می تواند

باشد. چرا که نمی‌خواستم کاری بکنم یا حرفی بزنم که مسأله یا وضعی را برایم ایجاد کند. بنابراین در این شرایط نمی‌توانستم به کسی وعده ای بدهم حتی اگر خود شاه ایران می‌بود.

شمس هم با من خندید. او حتماً "پیش خود فکر کرد که نحسین تیرش راه سوی هدف رها کرده است. به زودی معلوم شد که وی در طرح "عشق النزامی" کاملاً "صادقانه نیست. او گفت:

"من نه دلم شما را در نظر گرفته‌ام. اگر بخواهی با برادرم ازدواج کنی من واقفاً دوست نزدیک شما خواهم بود. شما سی دانید که من در زمان ملکه‌فوزیه از دربار بازنشده بودم.

من با او در پاریس چهار سال در خواب می‌گفتیم. فوزیه خواهرم اشرف را ترسیدم و داد. آن‌دو همیشه باهم بودند. اشرف کاسلاً "سواران بیهم خیزان از دراج فوزیه است. من می‌بایست درباره‌ی خواهرم به شما مصلحتی بدهم. از آن‌جمله خودم است و به شما رسیدن است."

شهره‌ای از شمس در پاریس

من از سطحی‌ترین حدس‌ها فرود آمدم و در پاریس به هم سفر و تازگار ندیدم دارم. بعد از آن روزها همه‌ی کارهای من در پاریس به صورت کاملاً صحیح خواهد داشت. من در پاریس می‌دیدم که چرا شمس تلاش می‌کند من ملکه‌باشم. وی می‌خواست از بین طریق نفوذ خود در دربار را افزایش دهد. او امیدوار بود از یک سو به خاطر معرفی من به شاه. و از سوی دیگر از راه ایجاد دوستی و روابط نزدیک با من، جای اشرف را در دربار بگیرد.

نا این زمان، کوچکترین آگاهی از مسایل داخلی دربار نداشتم. در کتابهای آموزشگاهی آگاهیهای مختصر و سطحی از تاریخ ایران تدریس شده بود. فقط عکسهای معمولی از شاه دیده بودم و تقریباً "همه چیز برای من ناشناخته بود از جمله اینکه آنها چند برادر و خواهرند و نامشان چیست.

شمس تصویرها و ویژگیهای زیادی از مناسبات و چهره‌های واقعی دربار تهران را جلوی چشم من نمایاند. او خصوصیاتشان را به من شرح داد و هدفش این بود که

گفته‌هایش در ذهن من نقش بندد . بمن آموخت که کی باکی دشمن است و این توصیه و هشدار بود برای من که کاملا " مواظب اوضاع باشم .

در پاریس به شمه ای از دسیسه های موجود در دربار پی بردم که دو نمونه از آن را در زیر می آورم : یکی به شوهر شمس مربوط می شود که چهره ای ظاهرا " زیبا و هوشیار داشت و از خانواده ای بود که به موسیقی تعلق خاطر داشتند . شمس در این باره می گفت :

" وقتی من در دام عشق او گرفتار شدم ، برادرم می خواست از ازدواج ما جلوگیری نماید . استدلالش هم این بود که موزیسین ها در ایران زمینه اجتماعی مناسبی ندارند . در پایان کار ما به قاهره گریختیم و در آنجا پنهانی ازدواج کردیم . "

آنها سالها در تبعید بودند . پس از آنکه دومین فرزند آنها متولد شد شاه به خواهرش نوشت : " من به شرطی با بازگشت شما به ایران موافقم که شوهرت نام و نام خانوادگیش را عوض کند . "

شوهرش نام مهرداد پهلبد را برای خود برگزید . مدتی اجازه ندادند که با اعضای خانواده تماس و ارتباط داشته باشد . او را ناگزیر کردند که در مورد اصل و نسب خود دروغپردازی نماید .

نمونه ای دوم موضوعی بود که من به چشم خود دیدم . آن روزها فاطمه خواهر کوچک شمس در هتل کریلون اقامت داشت . این خواهر علیرغم مخالفت شاه ، در ماه آوریل در پاریس با شخصی به نام ویسنت هیلیر ازدواج کرد .

ما اغلب با هیلیر بیرون می رفتیم . وی مردی بود جوان با موهای زیبا که از نظر من جذاب نبود . همیشه می گفت که دارد کتابی می نویسد . ولی این کتاب هرگز در نیامد . فاطمه و شوهرش از نقشه های شمس هیچ نوع آگاهی نداشتند . من به سادگی و با عنوان دوشیزه اسفندیاری به آنها معرفی شده بودم و آنها هم مراد در حد دختر دانشجویی که در پاریس تحصیل می کند پذیرفته بودند . در واقع آنها درگیر و گرفتار مسایل خودشان بودند .

آقای هیلیر در هاروارد با محمود رضا برادر کوچکتر شاه آشنا می شود . محمود رضا وی را برای شکار به ایران دعوت می کند . با معرفی محمود رضا با شاه و فاطمه

دیدار می‌کند . پس از آنکه برای بار دوم از فاطمه دیدن می‌کند ، آنها در دام عشق همدیگر گرفتار می‌شوند .

شاه این آقای کالیفرنیا بی را شایسته‌ی شوهرخواه‌ری و منزلت دستگاه خود نمی‌بیند ، و از آمدن آن دو به ایران جلوگیری به عمل می‌آورد . شمس که سالهای ناراحتی خود را هنوز فراموش نکرده بود ، دلش به حال آنها می‌سوزد . و می‌گوید :  
 " من کمکتان خواهم کرد . پس از آنکه شاه با دلخوشی ازدواج کرد مطمئنا " خواهم توانست او را با شما آشتی دهم . "

فاطمه و نامزدش به گونه ای با من برخورد رفتار داشتند که گویی سرنوشتشان را به دست من سپرده اند . از این بابت من مبهوت و نگران بودم . یک بار شمس به من گفت که زندگی در دربار زیبا و پیچیده و در عین حال پرسوده‌نظر می‌آید . من پیش خود می‌اندیشدم که افراد خویشان من سالهای گذشته دشمنی سختی با پهلویها داشتند .

موقعی که شمس سرماخورده و خوابیده بود من به بدرم تلفن کردم و گفتم :  
 " پدر نمی‌دانم من چه کار باید بکنم . می‌ترسم بروم تهران و دیگر بار راه بازگشت نداشته باشم ... "

پدر پاسخ داد :

" این طور نیست ثریا ، هر دوی شما ، تو و شاه کاملا " آزادید تصمیم خود را

بگیرید . .

گفتم اگر یکی از ما مخالفت کرد چه می‌شود ؟

پدر گفت که لازم نیست این مسأله را کسی بداند . در هر حال به اعتبار تو لطمه ای نخواهد خورد . در آن صورت من تو را برای مدت یک یا دو سال به آمریکا می‌فرستم تا آنکه همه چیز فراموش شود .

گفته های پدرم به من اطمینان خاطر داد ، و پس از کوتاه زمانی پدر را در رم ملاقات کردیم . مادرم در زوریخ ماند . گرچه او علاقه‌مند بود با من باشد ولی به خاطر اینکه برادرش قرار بود پس از هفده سال به دیدارش بیاید ، در زوریخ چشم به راهش بود .

### بسوی سر نوشت

هفتم اکتبر هنگام شب به سوی تهران پرواز کردیم . هواپیمایی دوتختن جواب باریک ، برای من و شمس تهیه دیده بود . پیش از آنکه برویم و بخوابیم ، نرشتهی زیر را در روزنامهی عصر رم مشاهده کردیم : « شایعهی ازدواج جدید شاه ایران با ثریا اسفندیاری دانشجوی جوان ایرانی که در حال حاضر در رم به سر می برد قوت گرفته است . »

من فقط دوازده ساعت در رم اقامت کرده بودم . دریافتم که گزارشگران رم خیلی زرتکتر از همقطاران ایرانی خود هستند . این نخستین بار بود که من نام خود را در یک روزنامه می دیدم .

من ناراحت بودم و روزنامه را از عمویم اسعد بختیاری که تصادفی با هواپیمای ما می آمد پنهان کردم . او از سفر سویس بازمی گشت ، و از جرایبی پرواز من به تهران بی اطلاع بود . هرگز نمی توانستم تصورش را هم بکنم که همان عموی من پس از هفت سال با سند طلاق من به بن برگردد . او که بعداً " در پایان دوره های آرزودگی من حضور پیدا می کند هم اکنون از آغاز آن دوره بی اطلاع است .

بین خود توافق کردیم که کاری کنیم هنگام پیاده شدن از هواپیما در هر دو گاه مهرآباد نظر کسی را جلب نکنیم . این است که من در هواپیما مادام ناهمی مسافران پیاده شدند . برادران شمس به پیشوازش آمده بودند ، و او در آن موقع میل خود را سطر برای می کشید .

اندکی بعد خانم کوشنا لویی سوار هواپیما شد و ورود من را به تهران خوش آمد گفت . فروغ ظفر همان خانمی است که من را « کشف » کرده است ! او مرا با خودش به ویلای برادرش امیر حسین پدر ملک شاه برد . باید بگویم که امیر حسین بیش از بسیاریهای دیگر در تهران فعالیت اجتماعی داشته است .

### نخستین دیدار با محمد رضا

ترتیبی داده شده بود که فردای آن روز من به دربار معرفی شوم . هیچ نوع ندارک تهیه لباس و آرایش را نکرده بودم که از کاخ تلفن کردند و گفتند : « آیا دوشیزه اسفندیاری می توانند امروز عصر به دیدار ملکه مادر بیایند؟ به

همین مناسبت ملکه ترتیب شام کوچکی را با شرکت افراد معدودی داده اند . . . با وجود خستگی ناشی از پرواز شب قطعا " نمی توانستم آن را رد کنم . حدود ساعت هفت یکی از لباسهای جدید پاریسم را پوشیدم و آماده شدم . به اندازهی کافی کنجکاو بودم ، هیچ نوع صحنهی غیر عادی و هراس آور ندیدم . شاید به این دلیل بوده کد من قبلا " فرصت اندیشیدن را نداشته ام . پیش از آنکه مجالی باشد ، من و پدرم و فروغ ظفر را به سمت منزل ملکه مادر راندند .

خانم مسنی در اتاق پر تصویری انتظار مرا می کشید . در بخشی از اتاق تصاویر برادران و خواهران شاه قرار داشت و خدمتکار مخصوصی آماده ایستاده بود . آنها با مهربانی به من خوش آمد گفتند ، سپس مدت یک ربع ساعت صحبت کردیم . نظیر همه بر خوردهای سنتی ایرانی که در آغار حال و احوال طرف و خویشانش را یک بیک می پرسند ، سپس برای همه آرزوی تندرستی و سلامت می کنند و سرانجام گل می گویند و گل می شنوند . خوشبختانه من در مقام یک دختر این تشریفات را یاد گرفته و قادر به ایفای نقش بودم و از این بابت نگرانی نداشتم .

سپس خدمتکاری وارد اتاق شد و اعلام داشت :

« اعلیحضرت شاه ! »

ما همه از جمله مادرش سرپا ایستادیم . محمدرضا لباس اونیفورم ژنرال نیروی هوایی ایران را به تن داشت . بعدا " فهمیدم که این لباس ، اونیفورم مطلوب وی است . مادرش را در آغوش کشید . در همان حال خواهرهایش برای نشان دادن تواضع تعظیم می کردند . سپس مرا به او معرفی کردند و من هم تعظیم کردم . همه چیز خشک بود . متوجه شدم که موقع خطاب کردن به مادرش هم دوم شخص جمع « شما » به کار می برد و برادرهایش خطاب به او « اعلیحضرت » می گویند . آنها حتی موقع تنهایی با خودشان هم اینچنین صحبت می کردند . و فکر کردم این اتمسفر در کل دربار جریان دارد . به طوری که بعدها هیچ شخصی مرا به عنوان دوم شخص مفرد « تو » خطاب نکرد .

در برخورد نخستین او را بسیار مهربان و رفتارش را تا اندازه ای جالب دیدم . میز شام را برای پانزده نفر ترتیب داده بودند . وقتی سر میز نشستیم شاه با اشاره از من خواست که کنارش بنشینم . اگرچه ما باهم نامزد نبودیم ولی این خود دلای

نوعی پیمان بندی بود . تا آنجا که یادم می‌آید ، اوپرسشهای محدودی در زمینه‌ی تحصیلاتم در سویس و انگلستان مطرح کرد . سپس درباره‌ی مونترولو و لوزان به صحبت پرداختیم معلوم بود که اطلاعاتش از این نواحی کمتر از من نیست . چراکه در سویس در آموزشگاه شبانه روزی اقامت داشته است . احساس کردم که در مجموع مراجذاب تشخیص داده است .

پس از شام ورق بازی کردیم . در این فرصت اعضای خانواده کمی خودمانی شده بودند . از آنجا که من خیلی خسته بودم ، ساعت یازده شب میهمانی را ترک کردیم . پس از رسیدن به خانه ، پدرم از من پرسید :

« خوب ، چه فکر می‌کنی ؟ »

گفتم : « دوستش دارم . »

پدرم گفت : « آیا مایلی با او ازدواج کنی ؟ »

گفتم : « نظرم را یکبارہ بگویم ؟ »

گفت : آره این بهتر خواهد بود چون شاه از من خواست که همین امشب نظر تو را جویا شوم .

همه چیز خیلی سریعتر از آنچه که من انتظار داشتم انجام گرفت . از شدت هیجان و شگفتی و ذوق زدگی در اتاق ماندم . کار به این اهمیت و عظمت به ساده‌ترین شکل ممکن سرگرفته بود بی آنکه تردیدی داشته باشم با این ازدواج موافقت کردم . روز بعد روزنامه‌ها عکس را چاپ زدند . و سه روز بعد مراسم رسمی نامزدی در کاخ شاهنشاهی انجام گرفت . اعلام کردند که مراسم عروسی ۲۷ دسامبر برگزار خواهد شد .

سرور و شادی من حدی نداشت . باید بگویم اینکه سرنوشتم و وضع آینده‌ام چه خواهد شد برایم در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت . در این مورد کمتر می‌اندیشیدم .

چهره‌ی شاه ذهنم را اشغال کرده بود فکر می‌کردم زیبا و با هوش است هرچه از برخورد و دیدار نخست گفته شود معمولا " مبالغه آمیز است به همین دلیل باید بگویم که از همان آغاز وابستگیهای چشمگیری بین من و او وجود نداشت . این تنها

چیزی بود که برای من اهمیت داشت .

پس از نامزدی قرار شد که من بیشتر مراقب خودم باشم . ویلای بزرگی اجاره شد . مادرم به ما پیوسته بود و ما سه نفر باهم زندگی می کردیم . او همانند بسیاری از مادرها در آن روزها احساسهای پیچیده و گنگ داشت گاهی شاد بود از اینکه خوشحالم می دید و زمانی به آینده ام می اندیشید . و از اینکه بین بچه‌های خود و طرف نابرابری می دید نگران می شد .

از آن پس شاه را تقریباً " هر روز می دیدم . باهم رانندگی داشتیم ، پرواز می کردیم . او خلبانی می کرد و از این بابت خیلی به خود می بالید! عصرها خواهرهایش پذیرایی و پارتی ترتیب می دادند و تقریباً " ما را همیشه در کاخ شاهنشاهی برای صرف چای دعوت می کردند .

## در باره کاخ

تصویرات افسانه ای داشتم همانگونه که خواننده ممکن است داشته باشد . لاکن با آمدن توی گود فکر کردم که هیبت و فضای افسانه به آن وسعت نبوده است . از غذاهایی که پخته می شد و فضای موجود آن زیاد خوشم نیامد . در این اندیشه بودم که یکی از کارهای فوریم سرو سامان دادن به اوضاع آشپزخانه خواهد بود!

هرچیزی در زندگی نسبی است . در مقایسه با خانه‌های معمولی ، منازل مسکونی شاه و اطرافیانش کاخهای خیلی خوب به شمار می روند . لاکن با معیار و استاندارد غربی آنها به ویلاهای بزرگ شباهت دارند و از ظرافتهای ویژه بی بهره ، در آمریکا و اروپا تعدادی خانه های شخصی دیده ام که خیلی شیک و مرتب بودند .

از آنجا که در ایران مرمر فراوان بوده ، به دستور رضاخان تمام ساختمانهایش را با مرمر ساخته اند . به نظر وی عظمت و شکوه بنا به میزان مصرف مرمر و آیینه بستگی داشته است . در همه‌ی ساختمان تنها یک حمام وجود دارد . و از حرارت مرکزی هم خبری نبوده است .

سالهای نخست سلطنت رضا ، رجال روی فرش می نشستند . پس از مدت کوتاهی از میل و وسایل چوبی استفاده می شد . وقتی وارد دربار شدم تعدادی از این قطعات هنوز بکار می رفتند . از دکوراسیونهای داخلی نظیر دکوراسیون ساختمانهای اروپایی



نشانه ای نبود.

محمد رضا در کاخ اختصای زندگی می‌کرده. این کاخ ویلای مدرنی است که حدود پنجاه سال پیش ساخته شده است. و روزی کاخ مرمرینا شده و جنس سرب بکار رفته در آن از کیفیت خوبی برخوردار است. چون خانی در آن ساکن نبوده، صندلیهای صدمه دیده، و پرده هایش کهنه و پاره شده است. وضع آشپزخانهها خراب و اتاقهای خدمتکاران به حجره های قدیمی شباهت دارند.

یک روز از شاه پرسیدم: آیا در نظرداری نوسازیهایی در ساختمان بشود؟

در پاسخ گفت مگر به این صورت دوست نداری؟

منهم تغییراتی را که می‌بایست انجام شود نشان دادم. یک نفر دکوراتور داخلی به نام جانسن از پاریس اعزام کردند. او آمد و دید و طرحهای لازم را تهیه کرد. تا آمد دست به کار شود شاه خواست که این کار مثلا "متوقف شود. در آغاز من چیزی از سیاستهای معمول سردرستی آوردم ولی بعدا "بی بردم که آن دوره، دوران کاملا "نامناسب و انتقادآمیز بوده است. در همان زمان انحطاط حیرت آوری همی افراد دربار را دربرگرفته بود. و شرایط و فضای موجود به آرامش ظاهری پیش از توفان سهمگین شباهت بسیار داشت.

### آغاز دسیسه‌ها

نخستین نشان و عمل بدگویی و دوبه‌مزنی خواهرانش را در پارک کاخ دیدم. خواهرانش به شاه می‌گفتند همسرت نسبت به تو که مرد پا به سن هستی بچه سال است. و او کوشش داشت بگوید که ملکه زود از پا درمی‌آید و خود او هم سن زیادی ندارد.

یک روز شاه به من گفت خیال نکنی که من زندگی سهل و ساده‌ای را در دسترس تو می‌گذارم باید خودت را زیاد به پای و دست از پا خطا نکنی. من به زودی دریافتم که این مرد تاج و تخت و موقعیت خود را بیستر از هر چیز و کسی دوست دارد.

پس از آنکه واخان "بتوانم برای آینده‌ی زندگیم بیندیشم سخت می‌فکشم."  
 همبسته‌ی روریس از آمدن من به‌پیران در حالی که از اسب سواری برس گشتم، باگزینه‌های  
 آتش گرفته به‌خاند رسیدم. همد جای تنم می‌لرزید. مادرم به دیدنم آمد و فریاد  
 زد: «وای خدا، چه شده بچه؟»  
 من گفتم: «احساس می‌کنم که می‌لرزم. فکر می‌کنم که از ضعف دارم تحلیل  
 می‌روم.»

پزشکان آمدند پس از معاینه فوری بیماریم را حصبه تشخیص دادند. چون  
 نیشکی و اثر این بیماری از یک تا سه هفته است لازم بود که بلافاصله پس از رسیدن  
 به تهرآن به نکرش باشم.

در اروپا شایع شده بود که دشمنان شاه مرا مسموم کرده‌اند. حتی گفته شد  
 که اشرف به خاطر ترس از عدم نفوذش روی شاه، می‌خواست من را از میدان بدرکند.  
 آن موقع حصبه در تهرآن شایع شده بود، و حتی یکی از آشنایان ما نیز گرفتار  
 شده بود.

پزشکان نتوانستند برای اقدام جدی دست بکار شوند. می‌بایست تحمل  
 می‌کردم. در ضمن هر کدام برای معالجه‌ی من روشی را پیشنهاد می‌کردند سرانجام  
 دکتر کریم ایادی تصمیم گرفت. دکتر اورمیسین را که تازه به بازار آمده بود تجویز  
 کرد. من ناگزیر شدم مدت یک ماه در رختخواب بمانم. چون راه چاره‌ای نبود  
 عروسی را به تعویق انداختند.

شاه صبور بود و علاقه مند به من. بهترین پرستار را که فرد تحصیل کرده در  
 آمریکا بود برای پرستاریم گماشت.

بعلاوه صفحه گرامافون برایم فرستاد و پروژکتور سینمای خصوصی رادراتاق  
 من نصب گردانید. بعد از ظهرها به دیدارم می‌آمد. خواهرانش هم نگران حال  
 من بودند. آنها آنچنان نسبت بهم حسادت داشتند که اگر مثلا "من با اشرف گرم  
 می‌گرفتم، شمس با من قطع رابطه می‌کرد.

تلاش می‌کردم که به اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی کشوری بیرم. از اعلام  
 خطر شاه سرگیجه گرفته بودم. روزنامه‌ها هر روز صبح به دستم می‌رسید. خویشان  
 و آشنایان نیز مرا در جریان اوضاع پشت پرده قرار می‌دادند.

### اشاره‌ای به نفت

به نظر می‌رسید که موقع حل مجدد مسأله‌ی نفت شوش فرا رسیده است. شرکت نفت ایران و انگلیس که سهامدار عمده‌ی آن نیروی دریایی انگلیس بود، فقط پانزده درصد به حکومت ایران حق امتیاز می‌داد. همچو مبلغی خیلی ناچیز بود. یکی از اساسیترین دلایل فقر توده‌های ایرانی از همین امر ناشی می‌شد.

همزمان با این امر شرکت نفت آمریکا و عربستان سعودی قرارداد پنجاه درصد برابر برای طرفین منعقد کرده بودند. بسیاری از ایرانیان قرارداد مشابه آن را از شرکت نفت ایران و انگلیس درخواست می‌کردند. لکن انگلستان اعتنایی به این امر نداشت.

یکی از عموهای من که در جریان مذاکرات نفت بختیارها با انگلیس حضور داشته می‌گوید:

« شرکت نفت ایران و انگلیس پذیرفته بود که نفت مورد نیاز نیروی دریایی انگلیسی را به بهای پایینتر از نرخ بازار در اختیارش بگذارد. همین امر سبب می‌شد که انگلستان بیشترین کشتیها و نیرومندترین قدرت دریایی را دارا باشد. »

### در باره رزم آرا

از عمویم پرسیدم ما تا چه سالی با انگلیس درگیری داشته ایم. جواب داد تا سال ۱۹۵۲. انگلیسها می‌خواستند همچنان ما را فریب دهند. و برای این امر هم شتابی نداشتند زیرا که فکر می‌کردند نخست وزیر رزم آرا در کنار آنهاست. علی رزم آرا را به من معرفی کرده بودند. او مردی میان سال و با وقار و فوق العاده باهوش بود. ولی به من گفته بودند که او به قدری آدم بیپوده‌ای است که حتی از در و دیوار خانه اش بطالت می‌بارد.

او به نظر من مرد جالبی آمده ولی کسی نبود که بشود به طور کامل به او اعتماد داشت. یکی از رجال سرشناس تهران درباره‌ی او می‌گفت: « او آدمی است که مهر انگلیسی را گاهی روی پیشانی‌ش و زمانی جای دیگرش می‌برد. » اینهمه گرفتاریهایی که انگلستان برای توده‌های ایرانی فراهم آورده بود، مگر کافی نبود؟

### سایه سهمگین مصدق رهبر ملی در دربار

در آن زمان حادثه‌ای رخ داد، که حائز اهمیت زیادی بود. محمد مصدق در سال ۱۹۵۰ به نمایندگی مجلس برگزیده شد. اگرچه او از اصفهان آمده بود و سالها از دوستان خانوادگی من بوده است، ولی آشنایی با وی نداشته‌ام. در هر حال وی شدیدترین بی اعتمادی و بی اعتقادی را نسبت به شرکتهای نفتی داشت.

مصدق از خانواده‌ی اشرافی ایرانی بود. او خودش پسر شاهزاده‌نجم‌السلطان بود و با دختر بزرگ شاه قاجار مظفرالدین شاه ازدواج کرده بود. وی با مردم روابط نزدیکی نداشت لاکن آنها را برای قدرافراشتن در برابر "بهره‌کشان خارجی" بر می‌انگیخت.

شهرت مبارزاتش در بستر بیماری به گوشم رسید. برای نخستین بار از اوضاع بازار تهران که بزرگترین مرکز تجارتهای کشور است، آگاهی یافتم.

در بازار یک رستوران (چلوکبابی) معروفی وجود داشت که هواداران مصدق در آنجا گردمی‌آمدند. حسن شمشیری صاحب رستوران خود از سرجنابان بنام حرکت اجتماعی آن زمان بود. بسیاری از دوستان من که بطور ناشناس در آنجا غذا می‌خوردند پیش من می‌آمدند و نقل می‌کردند که:

"بازار در بستر هوادار مصدق است. شهرت و اعتبار مصدق روزبه روز فزونی می‌گیرد. تنها پرسش این است که او کی بر سریر قدرت خواهد نشست! ..."

آنها احساس همدردی خود با خروس جنگی پیر را پنهان نمی‌کردند. این موضوع مرا به یاد اشراف دربار لویی شانزدهم انداخت که با بی‌صبری و عصبانیت انتظار انقلاب را می‌کشیدند. روزی که شاه به دیدارم آمده بود از او پرسیدم:

"آیا انگلیس مصدق را می‌شناسد؟ ..."

او در پاسخ من گفت: "من بارها به آنها اعلام خطر کرده‌ام. آقای‌گرادی سفیر آمریکا، از آنها خواسته است پیش از آنکه دیر شود امتیاز بدهند. بدبختانه تا اینجا کاری انجام نگرفته است. ..."

برای من کاملاً روشن بود که ما با اوضاع انفجار آمیزی رو در رو هستیم. روزهای شاد تحصیلی انگار برای همیشه از یادم رفته بود. ولی من به چیزی متأسف نبودم. به مسایل و رویدادهای کشورم علاقه‌مند بودم. طبیعتاً مشکلات و ناآرامیها

هم می‌توانست برایم جاسب باشد .

### مراسم عقد کمان و عروسی

پس از یک ماه به رحمت می‌توانستم از جای خود بلند شوم . در مدت چهار هفته‌ای که خوابیده بودم تقریباً "به کمک مایعات زنده مانده بودم . بدهمین دلیل بود که آن روز توانستم مقداری از شکلات دنبلان زوربخ را که دوستان سوسی برایم آورده بودند بخورم . بیماریم فوق‌العاده شدید بود به طوری که مدت سه روز میان مرگ و زندگی گذراندم و اغلب تب شدیدی داشتم . دکترایادی دینی بزرگ برگردنم دارد زیرا که در سایه‌ی مهارت خود دوباره زنده‌ام کرد . محمد رضا رفته رفته عصبی می‌شد . به خاطر دلایل تخصصی و سیاسی تصمیم گرفت که هرچه زودتر از دراج کند . از طرف دیگر ایام سوگواری داشت نزدیک می‌شد . در این ایام که حدود دوماه بدرازا میکشید - ماههای محرم و صفر - معمولاً "به خاطر احترام بشعائر مذهبی عروسی صورت نمی‌گیرد . بدین خاطر شاه با چندتن از علمای دینی مشورت کرد . و آنها ۱۲ فوریه را آخرین فرصت مناسب تشخیص دادند .

شاه بیدرنگ پزشکان معالج را برای مشورت فراخواند . به نظر پزشکان چون من هنوز سلامت خود را بازیافته بودم بیتر آن دیدند که توصیه کنند تشریفات کم و ساده باشد . این توصیه پذیرفته شد . سرانجام در ۱۲ فوریه سال ۱۹۵۱ لباس عروسیم را که کریستین دیور از مدتها پیش برایم تهیه کرده بود ، به تن کردم . به اندازه‌ای ضعیف شده بودم که تصور نمی‌کردم بتوانم به این زودی در مراسم عروسی حاضر باشم و ایفای نقش نمایم .

لباس عروسیم از دبیت ابریشمی زری و نقره دار و توری بسیار با شکوه تهیه گردیده بود ، و نزدیک به چهل پوند وزن داشت . از آنجا که در تشریفات مذهبی لازم بود که شانه‌ها و بازوهایم پوشانده شود ، می‌توانستم لباسم را با ژاکت یا بدون ژاکت بپوشم . یک نیمتاج و طوق زمردی که بخشی از آن پوشیده از جواهرات بود به سرم گذاشتم . این تاج اجاره شده بود .

در حالی که آرایشگران و خادمان آماده‌ام می‌کردند ، بحث سر این بود که چه کسی خواهد آمد و مرا خواهد برد . سراسیمه از این کاخ به آن کاخ تلفن می‌کردند

و درباری این امر کسب تکلیف می نمودند.

رئیس گارد گفت: «شیردار».

درباریها گفتند: «یکی از برادران شاه».

شمس گفت: «من خودم».

شمس خواهر بزرگتر شاه معتقد بود که بر دیگران مقدم است.

سرانجام او دست بگراشت، پس از چهار ساعت وسیله‌ی یک اتومبیل به جلوی

خانه ام رسیدیم. و در میان التزام سربازان نیزه‌دار از خیابان‌های پوشیده‌از برف

گذشتیم و به جانب کاخ میر و رهسپار شدیم.

آنجا تا خبر دیگری داشتیم. پای پلدها چیار دوشیزه عروسی کوچک ایستاده

بودند و در فرار معلوم می‌خواستند دنباله‌ی لباس عروس را بگیرند و بالا ببرند.

اما این کار برای آنها مشکل بود. دم خانم از خدمتکاران مخصوص با شتاب احضار

شدند و با اندک مشکلاتی به من پاری کردند تا توانستم از پلدها بالا بروم و به

کاخ آمپه وارد شوم. این کار با سه کار کردن دویست عدد گل او کیده، دویست

ساخته سگ‌مردار گیلانی، هزار عدد گل میخک قوچر، و هزار و دویست شاخه‌ی یاس

به نام رانگشوه و زنجایی آراسته شده بود. حریفان من با دقت تشریفات و مراسم را

تصویر می‌کردند. اما از بیرون باز دیگر کتک‌آخان را حکم در میان زیباترین و

سینگ پرشورین زنان باغچه می‌خورند.

از آنجا که کاخ به حد کافی گرم نشده بود، به دستور شاه چند دانه‌ی دیگر

اصافه شده بود و دروازه بسته بودند. شاه مرا به سمت صول راهنمایی کرد. در آنجا

بر طبق سنت و رسم هدیه دادن داماد به عروس، جام کربستان برآز پودر قند را

به من بخشید. در همان زمان ملکه مادر سر رسید و از پشت سرما پودر قند را روی

سرما پاشید. این هم از جمله‌ی عادات و مراسم سمبولیکی است که مقصود آن برایم

ناشناخته است. <sup>۱</sup> با انجام این مراسم و بنابر این سنت و روش، بیزند زناشویی

ما به خوشبختی و بیکیختی بسته می‌شود و استحکام می‌یابد.

مراسم ازدواج وسیله‌ی امام جمعه یکی از روحانیون پرمیزکار تهران انجام

۱ - سایدن قند به هم یا پاشیدن نقل و پودر قند جهت آرزوی زندگی شاد

و شیرین برای عروس و داماد است.

گردید . وی روحانی روشنی بود و با یکی از عموهای من درلوزان تحصیل کرده بود . او برای سرگرمی و به عنوان کار ذوقی انواع طوطی را پرورش می داد . او هر زمان که به تعطیلات می رفت در اروپا ، لباس معمولی و غیر روحانی را به تن می کرد . بعدها اودوست من و مشاور و ناصح من بود .

حتی پس از آنکه بر اساس مراسم مفصل و معمول " بله " گفتم ، از چون و چرا و بلایی که سرم می آوردند بی خبر بودم . احتمالاً " این تشریفات در انتظار خیلی از عروسه های جوان هست و نخستین پرسش هر عروس پس از انجام مراسم این است که زندگی و آینده ام پس از ازدواج در چه جهت و مسیری خواهد بود . لکن من نه تنها با یک مرد بلکه با یک خانواده ی از خود راضی ازدواج می کردم . و بالاتر از آن به طوری که گفته می شد سرنوشت من با حدود بیست میلیون جمعیت پیوند و همبستگی می یافت و کم و بیش مسؤ ولیت هایی را رو در رویم قرار می داد .

پس از پاسخگویی به تبریک های تهای سیاسی ، نگاهی گذرا به دیگر حاضران انداختیم . بسیاری از خانمها معتقد بودند که مراسم آن روز بی نهایت زیبا و با شکوه و افسانه ای بود .

از جمله هدایایی که برایم آورده بودند ، یک پیانو از اتریش ، یک گلدان سروی<sup>۱</sup> از فرانسه ، و یک جفت شمعدان نقره ای از انگلستان بود که بعداً " به ساختمان اختصاصی برده شد . بسیاری از هدایای دریافت شده چیزهای نوحوشاپند ، بی مصرف ، و غیر ضروری بودند (!!) . به همین جهت به زیرزمین انتقال داده شدند و از آن پس هرگز آنها را ندیدم .

چون من از سنگینی لباسم شکوه کردم ، محمد رضا ودکنترآیادی چاره اندیشی کردند . شاه پیشنهاد کرد که اضافه ی دامن بریده شود . یکی از خدمتکاران ماهرانه ده یارد از دامن را بی آنکه ناگزیر به درآوردنش باشم جدا کرد .

پس از میهمانی برای پذیرفتن حدود دو هزار نفر که در کاخ گلستان انتظار ما را می کشیدند رفتیم . آنجا دیگر لزومی نداشت که با طرح پرسشهای خودمان لرزه بر اندام حاضرین بیندازیم . وضع ایجاب می کرد که در کنار و میان میهمانان

باشیم . یک زمان احساس کردم که مغز و سرم به اندازه‌ای داغ شده که نزدیک است بیفتم ولی تصویری کردم که درهر شرایطی نباید لبخند از لبانم دور شود . سرانجام آخرین بخش تشریفات و میهمانی پایان پذیرفت ؛ من توانستم در یک اتاق به استراحت بپردازم .

به دلایل سیاسی نتوانستیم ماه عسل خود را در اروپا بگذرانیم . چند روز نخست را با آرامش و مصاحبت با آقاخان و بیگم در تهران سپری کردیم ، آقاخان مرد جالب و گیرایی بود و به خاطر تبحری که در ادبیات کلاسیک فارسی داشت می توانست با خواندن و نقل کردن مثالها و شواهد زیاد محفل را گرم نگهدارد . بیگم همسروی نیز با خونگرمی و مهربانی خود مرا جذب کرده بود . همین حالاهم هر وقت که به دیدار این زن گیرا و دوست داشتنی نایل می شویم سراپا شوق و لذت می شوم .

چند روز بعد به ویلای کوچکی که شاه سابق در بابلسر - کنار دریای خزر - بنا کرده بود رفتیم . دو هفته در آنجا به استراحت پرداختیم در این مدت گزارشگران و وزیران تقریباً " روزانه نزد شاه می آمدند و وی را در جریان آخرین رویدادها و بحرانهای اساسی می گذاشتند .

سه روز بعد به پایتخت برگشتیم . یک روز صبح درحالی که داشتیم باهم ناشتا می خوردیم ، یکی از آجودانها آمد و چیزی در گوش شاه گفت . شاه که رنگش پریده بود به من گفت :

### ترور رزم آرا و ظهور مصدق

« نخست وزیرم را که در مراسم مذهبی در مسجد حضور داشته ، ترور کرده اند . قاتلان از اعضای فدائیان اسلام هستند . »  
فدائیان افرادی از مذهبیون متعصب بودند که فعالیت زیرزمینی داشتند و معتقد بودند که رزم آرا هوادار انگلیسیهاست .

از آن پس رویدادها پشت سرهم اتفاق افتادند . حسین علا وزیر دربار ، نخست وزیر شد . همه می دانستند که وی موقتی است و نقش محلل را دارد . اسفندماه سال ۱۳۲۹ دکتر محمد مصدق نماینده مجلس شورای ملی پیشنهاد تصویب قانونی



به شرح زیر را به مجلس ارائه داد:

« برای تأمین رفاه و آسایش مردم ایران و برای حفظ و حراست صلح جهانی قرار شد که صنعت نفت داخلی کشور، ملی اعلام شود، تولید نفت خام از این پس وسیله دولت ایران اداره خواهد شد. »

یک ماه بعد مصدق با ۷۹ رأی در برابر ۶ رأی به نخست‌وزیری برگزیده شد. از سوم ماه مه نیروی ملی در رأی سن قرار گرفت. از این تاریخ به بعد بود که سخت‌ترین دوران زندگی ام به مدت دو سال آغاز گردید.



## شاه و دربارش

### دسیه‌های خواهر شوهرم

من همیشه از این تاره از بواج گرفته می‌روند و راستی خود را از دنیای خارج بریده و با شوق و احتیاط خود را در این حدیث خود می‌نمایم. در آن شرایط که از نظر من نخستین و بهترین طبیعت، اندیشه‌ها و سرشماره‌ها می‌باشد. سادگی و پلا بود. چیزی در زمانی معانی بی‌خبر می‌شود.

یکی از روزها من و شخص خاصی در خدمت شاه شاه شایسته یکبار از خواهران شاه رانده شدیم. آن روز من و آن شخص در خدمت شاه شاه شایسته یکبار از خواهران شاه شوم و خرمی و آن شخص در خدمت شاه شاه شایسته یکبار از خواهران شاه برادرش که در آن زمان شاه شوهر شاه بودیم. آن شخص در آن زمان شاه شایسته می‌کرد. اما آن شخص آدم بی‌سوی علاقه‌ای از آن سرآمده بود.

شاه شاه شایسته را از نظر امور خانه به من محول کرد. و خواست که بدین طریق میزان شایستگی باورده می‌شد و کار من را بسجد. نخستین کار من نصب یکدیگر بخاری جدید به جای بخاریهای سابق بود. در مرحنه دوم نسیم و سلیمان دو نفر آشپز را که سلیقه و کارشان در آشپزخانه از نظر من غیر بهداشتی و ناپسند بود، اخراج کردم.

عصر همان روز، داشتیم در منزل خواهر شوهرم، شام می‌خوردیم. از اینکه او بلافاصله از جریان اخراج دو نفر مذکور آگاه شده بود شکفت زده شدم. با تعجب پرسیدم:

« شما از کجا به این زودی با خبر شدید . بعد از ظهر همین امروز این کار انجام شده است . »

در حالی که طفره می‌رفت گفت : « به گوشم رسید . »  
 به زودی پی به این معما بردم . پس از آنکه از بابلسر برگشتیم ، چند روز بعد به پیشنهاد خواهر شاه یکی از خدمتکاران او را استخدام کردم . چون ماحمل مناسب برای زندگی وی نداشتیم ، پس از انجام کارها عصر به منزل خواهر شاه می‌رفت . خواهر شوهرم درباره‌ی همه‌ی مسایل خانه آگاهی داشت . اگرچه من کارسری برای پنهان کردن از وی نداشتم ، اما تصور و اندیشه‌ی اینکه در مورد مسایل خانوادگی جاسوسی دارند می‌کنند برایم ناخوشایند بود . اینکه آرزو می‌کردم کارهای خانه‌ام را بدون دخالت دیگران انجام دهم ، البته که طبیعی بود .  
 ماجرا را به شاه گفتم و او نتیجه گرفت که خواهرش پیوسته از این کارها انجام داده است .

از آن به بعد به مساء‌له‌ی تغذیه پرداختم . قصدم این بود که غذا بیشتر از آنچه که سرمیز شاه می‌رود تدارک و تهیه شود . غذای اضافی را برای تعدادی از اروپائینی که فهرست آن را در اختیار آشپزها گذاشته بودم در نظر گرفته بودم !!  
 به لذیذی و مرغوبیت غذا و کیفیت چربی آن بیشترین اهمیت را می‌دادم . البته این کار همیشه آسان نبود !

از آنجا که بعضی از گاوهای موجود در گله‌ی سلطنتی سعدآباد مسلول به‌نظر می‌رسیدند ، در تهیه‌ی شیر مصرفی خودمان مراقبت ویژه به عمل آوردم . به زودی ترتیبی دادم که گاوهای جدیدی وارد شد و تحت مراقبت شدید دامپزشک قرار گرفت

### کاخ اختصاصی

کارهای بعدی‌ام به تعمیر کاخ اختصاصی که البته به پای بوکینگهام نمی‌رسید مربوط می‌شد . این کاخ مجموعاً " ۱۲ اتاق : یک محل نگهداری ، یک اتاق ناهارخوری ، سه اتاق پذیرایی در طبقه‌ی پایین ، دو اتاق خواب با حمام و اتاق ویژه‌ی آرایش در طبقه‌ی بالا و دو سالن میهمانی بسیار شیک را دربر می‌گرفت .

همه‌ی اعضای خانواده‌ی سلطنتی در خارج از تهران زندگی می‌کردند ، و کسی

را به عنوان میهمان نداشتیم . وقتی پدر و مادرم برای دیدن ما آمدند ، درخانه‌ی کوچک باغ که یک زمان به عنوان محل بازی شهناز دخترشاه ساخته شده بود ، اقامت گزیدند .

از آنجا که برای خرید اشیاء و وسایل جدید منابع مالی کمتری در اختیارم بود ، به تعمیر و نوسازی هرچه بیشتر و بهتر لوازم پرداختم . گلدانها و تزیینات دیواری زیبایی را آوردم و برای زیبایی ودل‌پذیری هرچه بیشتر اتاقها از گلها و نازبالشها و مخده‌ها و پرده‌ها استفاده کردم .

چند هفته‌ی بعد مراسم جشن ملی فرا رسید ( عید نوروز ) . بهمین مناسبت از من خواسته شد که خطابه‌ای ایراد نمایم . قبلاً " هرگز با چنین برنامه‌ای روبرو نشده بودم . صدایم روی نوار ضبط نشده بود و قرار بود که صدایم زنده پخش شود . موضوع صحبت آرزوی زندگی باسعادت برای مردم بود . ناگزیر صحبت کردم . در وسط سخنرانی چند کلمه را انداختم و در نتیجه مجبور شدم به‌طور مسخره‌بخندم . من آن زمان متوجه نشدم که به عنوان ملکه چه نقشی را بازی کرده‌ام .

### برنامه روزانه

زندگی روزانه‌ام از ساعت نه آغاز می‌شد . شاه ساعت هفت بیدار می‌شد و بی آنکه مرا بیدار کند به محل کار خود در کاخ مرمر می‌رفت . من به تنهایی ناشتا می‌خوردم ، سپس محسن قره‌گوزلو پیشکار مخصوص به دیدنم می‌آمد و در زمینه ترتیب کارهای روز با من به گفتگو و بحث می‌پرداخت . از آن پس ، معمولاً " چهار خادمی ویژه‌ام در سالن پذیرایی آماده می‌شدند تا مرا در انجام کارهای مختلف یاری دهند . این زنان همسران سیاستمداران مشهور بودند و بهمین دلیل درزمینه‌ی طرحها و برنامه‌ها آگاهی‌هایی داشتند . علاوه از آنها چند نفر از دوستان شخصی خودم را هم برای این منظور برگزیده بودم مانند خانم قره‌گوزلو و خانم علم که این یکی متصدی زمینهای خالصجات بود .

نخستین دیدار روزانه‌ی من با شاه معمولاً " سرناهار انجام می‌گرفت . پس از صرف ناهار و قهوه باهم به اخبار گوش می‌کردیم ، روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردیم و درباره‌ی آخرین تحولات به گفتگو می‌پرداختیم . اگر برای او وقتی باقی بود باهم

به گردش می‌رفتیم. هردوی ما عشق تجزیه‌ی به‌اسب سواری داشتیم. در این شاه  
اغلب در مراسم و آیین نظامی شرکت می‌جست. من بعد از ظهرها و آیین‌های  
سیاسی و سنن و نماینده‌های سیاسی یا برای صرف جای دوشنبه می‌گفتم.  
در روزهای بعد تعداد نمایندگان سیاسی که ملاقات می‌شدند به دیدار و ملاقات با  
من شده بودند خیلی زیاد بود. مانند این امر این بود که آنها از بهانه‌های  
مطبوع خودشان موظف به ملاقات و رسیدن به حضور من شده بودند. در صورت این  
ملاقات کنندگان به نادری ماضی و تربیت دیدار به اندازه‌ای طرزاتی بود که گاهی  
اتفاق می‌افتاد ما در وقت سفرهای باواری و فرانسوی و غیره با هم‌نشینی و در دیدار کم و  
وقتی دیدارها تفریح بی‌شک و تفریح یا تفریح در این دیدارها بود. همیشه این دست کم و  
نماینده‌های سیاسی را با خود می‌بردیم. در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
که من خود برای بار بعد در وقت آمدن آنها می‌گفتم.

گذشته از اینها من در وقت آمدن آنها در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
مربوطه به مسئولین و در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
فیلاً "بزرگتر بلکه ویژه من داشتم و بعد از این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
تربیت مناسبی بود که من آنها را در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
سازمانها بهره‌گرفته‌ام. من در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
را می‌دانم.

در گنجینه نظامی ما در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
مانند حاکم می‌شدند. من از این دیدارها برای تعاضای قبلم بد یکی از حاکمانان شیر  
با انجمن آذربایجان که قبلاً "تدارک" نامیده می‌شد. من در این دیدارها با آنها در این دیدارها بود  
در آغاز اغلب این بازیه‌ها من تعاضای بودم. حتی پیش از ازدواج من به‌دورق بازی  
دست نزده بودم.

در آغاز ام من خود را در این قبیل اجتماعات و گرد هم‌آیندنی‌های خانوادگی  
بیگانه احساس می‌کردم. خانواده‌های بی‌شک و مانند دیگر خانوادها گسترده و لطیف‌های  
ویژه‌ی خود را داشتند. آنها یک نوع زبان رمزی داشتند که من از آن سردر نمی‌آوردم.  
آنها با این زبان و اشاره‌های آن دلخوشی می‌کردند در نتیجه مثلاً "از دلیل خنده‌ی  
گهگاهشان سردر نمی‌آوردم. وقتی من و شاه تنها بودیم از وی درباره‌ی اصطلاحات

رابطه های خصوصی میبرسیدم ، او آنها را بمن میآموخت و من میتوانستم علاوه بر یادگیری، معنای آنها را متداول ، خود نیز معنای اصطلاحاتی بسازم . این خصلت پنهانکاری و برشیده صرف زدن به ترویج برای من عادت می شد . به طوری که هم اکنون هم که با پدر و مادرم زندگی می کنم تحت تاثیر آن زمان گیجگاهی از اصطلاحات آن دوران را به کار می برم . در دوران بیجگی و دانش آموزی تحت تاثیر تربیت پدر و مادر و محیط خود همیشه با دستورک و راست بودم و دیگران را هم برای ترویج و تمرین این خصلت همیشه تشویق می کردم .

وقتی به دربار آمدم خیلی زود متوجه شدم که محیط بی دغدغه و بی آرایش حاکمانه ای چند نظری که اساس روابط در آنجا بر صدا و صمیمیت بوده با محیط پرنواز و صنعت و بسیار حرفه دربار که روابط بیشتر بر پایه رقابت و همچشمی است بسیار متفاوت و گویانه ترن است . سه هزار سال پس از گذشت سالها به اینگونه روابط خو گرفتند بر دم .

تنها کسانی که من در آن دوران دوستان داشتم عمه ام فروغ ظفر و دکتر ایادی بودند . آنها در دوران بیماریم روزها و شبها از من پرستاری و مراقبت کردند و هر زمان من اشتباه فکر می کردم کوشش می نمودند . لحظاتی که دلنگی سخت بر من چیره می گشت و غمها دلم را می فشرد ، این فروغ ظفر بود که یاریم می داد و آرامش خاطر را به من باز می گردانید .

سرشت این زن همانند قدش بلند و والا بود . شیرین می خندید و روشن و شمرده سخن می گفت . هفته ای ششم ازدواجمان سر میز شام بودم که شاه به من گفت : « من دوست ندارم که فروغ ظفر هر روز صبح به دربار بیاید . » با شنیدن این مطلب به گوشه ایم ناباور شدم . خیره نگاهش کردم و پرسیدم : « اما چرا ؟ مگر او چه کار کرده است ؟ »

گفت : « ما گمان می کنیم که او جاسوس باشد . »

گویا من تا کنون کوشیده ام عمه ای عزیز که نسالم را در مظان ماء موریت مخفی قرار دهم . طرح مسأله به اندازه ای بی معنا در نظرم جلوه کرد که ناگزیر شدم بخندم . به او گفتم : « محمد رضا این محال است . او برای چه کسی در روی زمین جاسوسی می کند ؟ »

گفت : « برای عناصری در تهران . »

مدتی آرام بودم . سپس گفتم : « فروغ ظفر عزیزترین دوست من است او با پارچه‌های خود زندگی را به من بازگردانده است . »  
 شاه در پاسخ گفت : « من متأسفم که درباره‌ی موضوع مورد بحث بیشتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم . »

از آن تاریخ ، مدتی اجازه‌ی دیدار با فروغ ظفر به من داده نشد . یکی دوبار پنهانی ملاقاتش کردم از آن به بعد از جانب شاه دیدار با فروغ ظفر به کلی ممنوع گردید . به این نتیجه رسیدم که مادر شاه بر این امر اصرار می‌ورزید زیرا که از یکسو خدمتکار مخصوص وی را از کاخ دور کرده بودم و از سوی دیگر داشتن رابطه‌ی گرم با بختیاری نوعی طرح و توطئه تلقی می‌شد .

شمس ملکه مادر را به کاخ برگرداند و به دو خانم اجازه داده شده بود که حرفه‌های خود را با شاه در میان بگذارند . این کار برای آنها آسان بود چرا که او "اولا" نمی‌توانست فروغ ظفر را تحمل کند ، ثانياً نسبت به هر کسی با من حسن رابطه داشت حسادت می‌ورزید . برای دوستان دیگرم نیز محدودیت ایجاد شد . خود را تنها تر از گذشته احساس کردم . به خاطر گرمای تابستان اعضای دربار از طریق شمیران به دامنه‌ی کوه البرز حرکت کردند . در سر راه از هر کجا که با اتوموبیل می‌گذشتیم ، مردم در دو سوی خیابانها صف بسته و به خاطر ما قربانی می‌کردند . مشاهده‌ی این سنت که ریشه در زمانهای بسیار کهن دارد ، به طور و صفا ناپذیری وحشتناک بود . به آرامی از خیابانها رد می‌شدیم و هر چند قدم یک‌گوسفند ، شتر ، گوساله ، یا گاو ذبح شده را می‌دیدیم . این حیوانها جلوی چشمان نعره می‌زدند و تقلا می‌کردند و گاهی نیز خونشان به روی اتوموبیلها می‌پرید .  
 شاه همواره می‌کوشید مرا قانع کند به اینکه گوشت این حیوانها در راه شاه و سلطنت در اختیار مستمندان گذاشته می‌شود ! منم همیشه سعی داشتم خودم را کنترل نمایم و احساس و اندیشه‌ی واقعی ام را آشکار نسازم .

### کاخ بیلاقی

شمیران با چشمه‌های معدنی و با آب و هوای خنک و مطبوعش در چند کیلومتری شمال تهران قرار دارد . شاه سابق کاخ " سعدآباد " را در آنجا بنا کرد و اغلب

تابستانهای خود را آنجا می گذرانید .

خانه‌ی بیلاقی ما در بلندی کوهپایه های البرز واقع شده و به باغ بسیار بزرگ پر از درختهای کاج و زیتونی مشرف بود . ویلاهای برادران و خواهران شاه نیز در همانجا ، در میان انبوه درختان نهفته شده بود . اینجا نیز تقریباً " هر روز باهم غذا می خوردیم . در طول آن تابستان میهمانها و دیدارکنندگان کثیری را داشتیم . لکن مصدق نبود . انکار این فرمان برای او صادر شده بود : " نه میهمانی ، نه رقص ، نه خوشی . "

### ویژگیهای شخصیت محمدرضا

این موضوع در هر حال مرا نگران نکرد . اما وادارم کرد که در فرصت مناسب به مطالعه‌ی روابط و مناسبات شاه در طول سالیان . دراز بپردازم و شاید ویژگیهای ویرا از این رهگذر کشف کنم . ما اسب سواری داشتیم ، شنا می کردیم و هندبال بازی می نمودیم . من می دیدم که محمد رضا به تدریج عوض می شود و چهره‌ی مرددیگری به خود می گیرد . او وارث تخت طاووس نبود اوفقط می توانست ورزشکار خوبی باشد ، زیرا که به خیلی از ورزشها علاقه داشت و به بازی و تمرین آنها می پرداخت و بسیاری از اوقات خود را در این راه صرف می کرد . مشروب کمتر می خورد . و به توصیه‌ی پزشکان که گفته بودند در روز بیشتر از ده عدد سیگار دود نکند ، عمل می کرد .

به خلبانی هواپیما علاقه مند بود و ظاهراً " نمی ترسید و خود را بیش از حد شجاع و بیباک جلوه می داد ! تحصیلاتی داشت . و مطالعاتش خیالی و رمانتیک بود ، و سعی می کرد خود را در کوران مسایل و جریاناتی که در جهان می گذرد قرار دهد . او روزنامه‌های عمده‌ی آمریکا و انگلیس را هر روز گذری مطالعه می کرد . در مصاحبه‌هایی که با شرکت خبرنگاران خارجی ترتیب می داد ، می توانست از مطالعات سطحی خود در پاسخ دادن بهره گیرد .

او علاوه از ورزش ، گویا به کشاورزی نیز علاقه مند بود ! وقتی که باهم به سوی سعدآباد می رفتیم از جوانیش برایم تعریف می کرد ، و تاء سف می خورد از اینکه پدرش وی را از دوران بچگی دور نگهداشته است . و درباره‌ی هیبت پدرش اینچنین نقل می کرد :



« رضا شاه شخصیت بزرگی نبود، اما در حدی که من می‌توانستیم، کالی بود که چشمان نافذش را بد ما بدو زد، ما ساعت می‌ترسیدیم و تاگزیر به اطاعت و احترام می‌شدیم. هرگز حق نداشتیم در مجالس و مجالس نامطلبی نظرات خود را بیان کنیم، نظرم‌ان را فقط در برابر پرسش خودش می‌توانستیم بگوییم. »

وقتی محمد رضا از هشت سالگی به دانشکده‌ی افسری رفت، به دستور پدرش با انضباط خاص و سختی با او رفتار می‌شد. پس از آنکه به کالج روزی لوزان اعزام شد، از سلیمان خواسته شده بود که با وی نسبت به دانش آموزان دیگر سختگیرتر باشند. شاه می‌گفت:

« خوشبختانه معنای آزادی واقعی را در سویس کشف کردم! من با چشمان خود نحوه‌ی بهره‌دهی و بهره‌گیری از آموزش و پرورش دموکراسی را می‌دیدم! از این پس باطنا "مصمم شدم که بر علیه پدرم عصیان کنم! پیش خود سوگند خوردم که به محض رسیدن به سریر قدرت، کارها و روش‌هایم کاملاً" با کارهای پدرم متفاوت باشد!!! »

ظاهراً" به این سوگند وفا کرد! زمانی که در سپتامبر ۱۹۴۱ به سلطنت رسید شاه دوران جدیدی را پذیرا شد. وی پیمان عقد و ازدواج خود را با فوزیه که از جانب پدر به وی تحمیل شده بود، فسخ کرد. اختلافات خود با بختیاری و دیگر اقوام و قبایل ایرانی را حل و فصل کرد! با روحانیت از در صلح و آشتی وارد شد. این دو شخص اساساً "دو کارا کتر متفاوت داشتند. رضاشاه به عنوان مرد بسیار تندخو مشهور بود. و پسر هرگز قابل قیاس با پدرش نبود. او به ظاهر اعیانی و حتی کم رو بود. مثلاً" به سختی می‌توانست درخواستی را رد کند. بسیاری از اطرافیان‌ش به این نقطه‌ی ضعف وی پی برده بودند، و می‌خواستند از همین خصلت وی سود جسته و کارش را یکسره کنند.

او نمی‌توانست یا نمی‌خواست اخراج یا انفصال رجل بزرگی را با صراحت به خودش اعلام کند ترجیح می‌داد که این کار را با مسالحت و در خفا انجام دهد. اغلب اتفاق افتاده بود، که شخصی را یک روز با مهربانی و گشاده رویی بپذیرد و روز دیگر با نفرت و بی میلی با وی برخورد کند. این گونه رفتاری سبب می‌شد که شاه به داشتن دو چهره متفاوت در یک زمان و دوگانگی بدون دلیل و

زمینه مهتم شود .

با اینهمه باید بگویم ، که برعکس پدرش حرکات و اعمال وی ناشی از قوهی محرکه‌ی آنی نبود . اعمال و رفتار خود را بگونه ای توجیه می‌کرد که انگار در تصمیم گیریها اوضاع و احوال را سبک و سنگین می‌کند و نظر دیگران را جویا می‌شود .

او هم مانند بسیاری از سران حکومتها به خاطر اینکه تحت تاءثیر مشاوران و اطرافیان خود قرار گرفته ، سرزنش می‌شد . ولی من باید بگویم که وی به نظریات دیگران گوش می‌داد و در پایان تصمیم نهایی را خود اتخاذ می‌کرد . من هرگز اینچنین اعتقادی را که وی به شدت تحت تاءثیر دیگران قرار می‌گیرد در عمل و تجربه مشاهده نکردم . وقتی که در دربار درباره‌ی مسایل داخلی سوءال می‌شدم هم طبیعتاً " عقیده‌ی خود را بیان می‌کردم در این قبیل گردهماییها تقریباً " هر روز در زمینه‌ی اوضاع سیاسی به گفتگو می‌نشستیم . با اینحال من " نیروی پشت- پرده تخت و تاج " در کشور ندیدم . لکن همیشه در این اندیشه بودم که اعمال فشار و نیروهای پشت پرده‌ی لحظات بحرانی مخصوصاً از کجا ناشی می‌شود !

لحظاتی فرا می‌رسید که تصمیم گرفتن برای شاه سخت می‌نمود ، این است با من هم به بحث و گفتگو در اطراف و زوایای موضوع می‌پرداخت . پس از آنکه تصمیم خود را می‌گرفت ، سخت و آهینین به نظر می‌رسید ! به طوری که اگر تصمیماتش دشمنان زیادی هم برای وی می‌تراشید از تصمیمش بر نمی‌گشت .

تنها موضوعی که شاه درباره‌ی آن هرگز چیزی به من نگفت ازدواجش با فوزیه همسر سابقش بود . به کمک دوستان و آشنایان به چیزهای زیادی در این زمینه پی بردم .

ازدواج شاه با فوزیه ، از همان آغاز با ناخوشایندی و ناشادی همراه بوده است . فوزیه با تجملات و شکوه فراوان به ایران آورده شد ولی هرگز با روش سیاق زندگی دربار پهلوی انس و الفت نگرفت و آشتی نکرد . او هرگز فارسی را به قصد رفع نیاز کامل نیاموخت . تهران در نظر وی کوچک و ایران در حکم ولایتی بود . او در مقام ملکه ، پیوسته به کشور خود می‌اندیشید و دلبستگی شدیدی به شکوه و درخشندگی سرزمین خود و زندگی اجتماعی شادببخش

قاهره داشت. پس از آنکه فوزیه را طلاق داد، با وجود روابط و مراوداتی که با زنان اروپا و آمریکا داشت نخواست با هیچکدام از آنان ازدواج کند.

### تظاهر به دینداری

محمد رضا خود را ظاهراً "برخلاف پدرش مذهبی نشان می داد! او اغلب رؤیایی را نقل می کرد که گویا در سن هفت سالگی با آن مواجه شده بود. می گفت وقتی بیمار بوده و تب داشته، حضرت علی را به خواب دیده است!! و بار دیگر گویا حضرت علی را دیده که هاله ای بالای سر داشته اند و از کنار نامبرده رد شده اند!!!! ولی محافظان چیزی مشاهده نکرده اند. شاه با پررویی و وقاحت تمام بر این رؤیاهای بی پایه خود اصرار می ورزید. و به داشتن ایمان و اعتقادات مذهبی و تسلیم در برابر سرنوشت تظاهر می کرد. شاه رویهمرفته خصوصیات و طبیعت پیچیده و نامشخصی داشت.

### مادر شاه

بی پرس و جو، تاج ملوک مادر شاه در رأس سلطنت قرار داشت. او زن مغروری بود که هرگز فراموش نمی کرد که این تنها شوهرش بوده که سلطنت و بساط خانوادگی سلطنتی را ساخته است. گرچه از نظر عنوان و در مقام ملکه والاتر از او بودم، ولی همیشه به دیدن او می رفتم، و خیلی هم به او احترام می گذاشتم با اینحال صفا و صمیمیت و دلبستگی نزدیک بین ما وجود نداشت.

پدر تاج ملوک فرمانده فوج (هنگ) قزاقی بوده که رضاخان از آن برخاسته است. رضاخان مرد ۳۷ ساله که زنش فوت کرده بود، با دختر فرمانده خود ازدواج می کند. در اکتبر ۱۹۱۶، شمس متولد می شود، و پس از سه سال محمد رضا خواهد دوقلوبش به دنیا می آیند. رضاخان به یک زن کفایت نمی کند، و پس از آنکه به سریر قدرت می رسد، دو همسر دیگر نیز برمی گزیند. تاج ملوک مانند هر زن دیگر از این کار او بسیار ناراحت و متأسف می شود. وی به عنوان مادر نخستین و بزرگترین پسر، همچنان در رأس می ماند. و طبیعتاً در تصمیم گیریها و بعضی از مسایل داخلی اثر می گذارد.

من به این نتیجه رسیده بودم که دربار ایران اساساً " دربار زنان است . گرچه از نظر قانونی هیچ نوع حقی نداشتند ، لکن در عمل با به کار بردن هزاران نیرنگ و فریب و دودوزه‌بازیها به هدف و مقصد خود می‌رسیدند . احساس می‌کردم ، من تحت سلطه‌ی درباری زندگی می‌کنم که ملکه مادر یا رئیسه‌ی خاندان در رأس آن قرار دارد .

این اشتباه خواهد بود ، اگر تصور کنیم که زنان آنچنانی از سیاست سرد می‌آوردند . افق دیدشان بسیار کوتاه و محدود بود . مهمترین مسأله‌ی مورد نظر و توجه آنها انواع دسیسه‌ها و پشت هم اندازیهای زبنده‌ی دربار بود . می‌توان گفت که بهترین و محترمتربین آنها تاج ملوک خانه دار بود که عمده‌ی اوقات خود را به گردهمایی با دوستان و زنان هم سن و سال خود ، و به گفتگو درباره‌ی شایعات بی اساس می‌پرداخت و بیشتر بدگوییهایش متوجه‌من بود ، چراکه هیچوقت در این قبیل نشستها شرکت نمی‌جستم .

### خواهران و برادران شاه

خواهران شاه نمی‌خواستند از میراث عظیم و بادآورده‌ی پدر محروم شوند این است که عدم آزادی و سختگیریهای پدر را پذیرا شدند و سرانجام به جوانی و بعد به مرحله‌ی ازدواج رسیدند . شمس و اشرف را کسی نمی‌تواند بشناسد مگر آنکه آگاهیهای از بچگی و جوانی آنها داشته باشد .

شایعه‌ای وجود داشت بر این اساس که اشرف دست پرورده‌ی رضا شاه نبوده است . و نیز گفته می‌شد که رضا شاه یک زمان به اطرافیاناش گفته بوده که محمد رضا مرد ضعیف النفسی است و در میان افراد خانواده فقط یک مرد وجود دارد و آن هم اشرف است . که البته این شایعه درست نبوده است .

واقعیت این است که پدر و مادر اشرف در مورد وی غفلت و اهمال روا داشته بودند . مثلاً " رضاشاه تا آنجا که می‌توانسته او را لوس و بدعادت بار آورده‌است . می‌توانم سوگند بخورم به اینکه داستانی که در زیر می‌آید حقیقت دارد :

رضاخان یکروز دختران خود شمس و اشرف را که به سن ازدواج رسیده بودند به حضور خود احضار می‌کند . دخترها دو مرد را در حضور پدر خود مشاهده می‌کنند .

پدر رو به دختران خود می‌کند و می‌گوید:

« اینها شوهران آینده‌ی شما هستند. امیدوارم که آنها شما را خوشبخت

سازند... »

یکی از مردها علی جوان پسر یکی از مالکان بزرگ، و دیگری علی جم بود. شمس می‌بایست با جوان و اشرف با جم ازدواج می‌کرد. عصر پیش از آنکه عروسی سرگیرد. شمس پیش پدر می‌رود و می‌گوید:

« من جم را بیشتر از جوان دوست دارم. می‌توانیم شوهرانمان را عوض

کنیم؟! »

رضاشاه می‌گوید: « بسیار خوب، ترتیب این کار داده خواهد شد! »

بدین ترتیب اشرف با مردی ازدواج کرده بود که جای شوهر دخترش می‌توانست

باشد. هردوی این ازدواجها بعداً " به طلاق منجر شد.

پیشامد دوم به سال ۱۹۴۶ مربوط می‌شود، که شمس به همراه مهرداد پهلبد

مرد موزیسین به مصر گریخته بود. پس از مدت زمانی که فوزیه صحنه را ترک گفت، اشرف پهلوی نخستین بانوی دربار گشت. او از این فرصت برای انتقامجویی گذشته بهره می‌جست. او اولین نقش خود را در تهران ایفا کرد. سالن پذیرایی وی مرکز اجتماع ایرانیان شده بود. و می‌دانست که برای استواری بخشیدن به موقعیت خود چه کار باید بکند.

پس از آنکه خواهرش شمس از تبعید برگشت، کوشید مجدداً " نقش خود را

بازیابد و جای خواهر را بگیرد. این است که اشرف برای ایفای نقش فعال به کشف و معرفی من پرداخت به این امید که من در دربار جای اسب " تروا " را برای او بگیرم. بعداً " دید که به خواست خود نرسیده است. با آنکه به آرامی اشرف نسبت " سگ در آخور " می‌دادند، به هر حال من اشرف را به شمس ترجیح می‌دادم زیرا که ما گهگاهی می‌توانستیم تفاهماتی باهم داشته باشیم در حالی که با شمس این هم ممکن نمی‌شد.

در طول تابستان در سعدآباد، رقابت و همچشمی بین دو خواهر به مرحله‌ی

حادی رسید. هر زمان که ما اشرف را هم دعوت می‌کردیم، شمس به دیدن ما نمی‌آمد، و بهانه‌های مختلف عنوان می‌کرد. مثلاً " یک روز دعوتم را به خاطر آنکه " آن روز صبح به اندازه‌ی کافی زیبا نبوده‌ام " یا به دلیل آنکه " درباره‌ی کلاه

جدیدش حرفی نزده‌ام ... رد کرد. لاکن اشرف به دیدن ما می‌آمد، و اغلب میبهمانها و جشنهایی در خانه‌اش برپا می‌کرد.

این را هم باید بگویم که من هرگز دعوی آشکاری با اشرف نداشته‌ام. اما یقیناً " او اندازه‌ی خواهرش جاه طلب بود با این تفاوت که به اندازه‌ی خواهرش کوشش و تلاش به خرج نمی‌داد. شمس از من انتظار محبت و احترام داشت در حالی که اشرف وابستگی‌هایی با وضع من بهم زده بود. اشرف می‌توانست به آسانی به دشمنی علنی با من بپردازد و پشت سر من به برادرش بدگویی کند. این است که تا پایان ما باهم دوست ماندیم.

همانگونه که در آغاز اشاره کردم. فاطمه خواهر کوچکتر شاه، پس از ازدواج ما در تهران نماند و به همراه شوهرش به کالیفرنیا رفت تا در آنجا به زندگی خود ادامه دهند. بعدها او از هیلیر آمریکایی طلاق گرفت و با یک خلبان ایرانی به نام محمد خاتم ازدواج کرد.

در سعدآباد برادران شاه را که تعدادشان زیاد بود دیدم. برادرهای بزرگ شاه وضع مشخصی داشتند، لاکن دیگر برادران در خارج از تهران به دنبال ورزش و تفریح و شکار و غیره بودند.

علیرضا تنها برادر تنی شاه بود. او بلند اندام و از نگاه‌هایش جدی به نظر می‌رسید. علیرضا قبلاً " به همراه محمدرضا در کالج " رزی " در سویس بوده و مدتی هم در پاریس زیسته است. وی در پاریس با یک زن لهستانی طلاق گرفته به نام کریستیان شولوسکی ازدواج می‌کند و صاحب یک پسر می‌شود، ولی علیرضا سرانجام به تهران بازمی‌گردد بی آنکه همسر و فرزند خود را به همراه آورده باشد. وقتی من او را ملاقات کردم با زنی داشت زندگی می‌کرد که هرگز او را به من معرفی نکرد. ملکه مادر ظاهراً " اجازه نمی‌داد که فرزندان با همراهان فانتزی و معشوق به دربار بیایند. علیرضا مبادی آداب و پایبند اصول معمول اجتماعی نبود. او ظاهراً " خیلی آرام زندگی می‌کرد. و به نظر می‌رسید که شاه در رفتارش با او، نسبت به دیگر برادرانش دقت بیشتری به کار می‌برد. یک زمان شایع شده بود که توطئه‌ای در کار است تا در نتیجه‌ی آن علیرضا به جای محمدرضا بنشیند. او به شکار علاقه ویژه‌ای داشت. خانه‌اش پر از غنایم حیوانی بود که از آفریقا، هند،

و افغانستان شکار کرده و به همراه آورده بود.

یکی دیگر از برادران بزرگتر شاه غلامرضا تنها فرزند رضاشاه از همسر سومش هست. مادر غلامرضا یک سال پس از تولد وی، از پدرش طلاق گرفته بود. وی رئیس کمیته‌ی المپیک است و به ورزش ایرانی علاقه‌مند است!

زمانی که غلامرضا و همسرش هما، در سعدآباد در چندمتری ما اقامت داشتند، تقریباً "هر روز همدیگر را می‌دیدیم. همسرش از یک خانواده‌ی پزشک‌خوشنام ایرانی بود. آنها یک دختر و یک پسر داشتند که متأسفانه بعداً "هر دو فوت کردند و موجب نهایت تأسف و تاءثر پدر و مادر خود شدند.

اندک زمانی پس از آن زندگی‌شان آشفته شد. غلامرضا غیر قابل تحمل شده بود و زندگی را برای هما جهنم کرده بود. سرانجام آنها از هم جدا شدند. هما پس از طلاق گرفتن با یک آرشیتکت به نام ابتهاج زناشویی کرد. این مرد مسوؤل پروگرام "سد سازی ایران" بود. هما با اشرف دوستی نزدیک داشت و گهگاهی به همراه همسر جدیدش به دربار می‌آمد. من او را خیلی دوست داشتم به همین جهت اغلب به دیدنم می‌آمد. غلامرضا بعداً "با یک زن جوان ایرانی ازدواج کرد. عبدالرضا برادر دیگر شاه، در آمریکا، در رشته اقتصاد تحصیل کرده بود. او از همهی برادرانش باهوشتر بود. وی با یک زن طلاق گرفته به نام پری سیمازند دختر یکی از سفیران، پیمان زناشویی بسته بود. گفته می‌شد که پری سیمازندیکی از زیباترین زنان کشور است. ازدواج آن دو بسیار شاد و پر میمنت به نظر می‌آمد. عبدالرضا تنها فرد از خانواده‌ی پهلوی است که فقط با یکی ازدواج کرده و سرانجام خوشی داشته است. پری سیمازن فوق العاده زرتنگ است، و دوستی‌مادونفرهمچنان تا امروز پایدار مانده است.

سه برادر دیگر شاه عبارت بودند از: احمد رضا، محمود رضا - که بهترین عضو خانواده به نظر می‌آمد -، و حمید رضا. هر سه نفر با وجود کمی سن ازدواج کرده و زن خود را طلاق داده بودند. در مورد حمید رضا باید بگویم که در واقع زنش او را طلاق داده بود.

این امر در ایران کاملاً "تازگی" داشت. برابر قوانین اسلامی مرد به تنهایی و یک جانبی می‌تواند زن خود را طلاق بدهد و کسی یا نیرویی نمی‌تواند از وقوع

آن جلوگیری نماید . و این کار در گذشته انجام می شد . مرد می توانست به سادگی به زنش بگوید : « تو آزادی و دیگر زن من نیستی ! » و بدین ترتیب عمل طلاق انجام می گرفت . لکن در سالهای اخیر با تصویب و تثبیت قانون حمایت خانواده طرفین از حقوق برابری برخوردارند .

مینو خواهر زاده‌ی مصدق نخستین زن ایرانی است که از حق خود برای گرفتن طلاق استفاده کرده است . چون وی پیش از ناشویی به خصوصیات ناپسند حمیدرضا پی برد توانست دلیل طلاق گرفتن خود را در سند مربوط به ثبت برساند . او که پس از عروسی در اروپا مسافرت می کرد ، بایک دیپلمات به نام لاندروزنبرگ ملاقات کرد از آن روز طی نامه‌ای به شاهزاده اطلاع داد که وی را طلاق می دهد و با آقای روزنبرگ ازدواج می کند . از آن پس آنها بارها به ایران آمدند و در دربار پذیرفته شدند .

افراد خاندان شاه گاهی باهم خوب بودند و گاهی بد . به همین مناسبت برای من بسیار سخت بود که با آنها همیشه روابط حسنه داشته باشم . با شهناز دختر یازده ساله‌ی شاه برخورد خوبی داشتم . شهناز را به مدرسه‌ی شبانه روزی سویس اعزام کرده بودند . در تابستان آن سال ( ۱۹۵۱ ) به سعدآباد آمده بود . طفلک از محبت و عشق والدین خود بی بهره بود ، و این نخستین بار بود که پس از پنجسال به دیدار پدرش می آمد . خانه‌ی کوچکی را در سعدآباد در اختیارش گذاشتیم . وی قبلاً " هم وقتی کوچکتر بود در این محل زندگی کرده بود . با سپری شدن روزها و هفته ها ، در آن تابستان شاه با بحران سیاسی روبرو می شد . آوازه‌ی موضوع ملی شدن صنعت نفت ایران در غرب پیچیده بود نماینده‌های متعدد مخفی مانند آوول هاریمین از آمریکا و اروپا به کاخ سعدآباد آمدند . آنها کوشش داشتند به کمک شاه راه حل نسبی برای این امر مهم پیدا کنند .

از مردان نیرومند دربار آن زمان مرد ۶۵ ساله حسین علا وزیر دربار بود . وی خود را در بست در اختیار شاه قرار داده بود . هر زمان که کاندیدای مناسبی برای نخست وزیری نبود ، وی بلافاصله تا تعیین نخست وزیر در راه قرار می گرفت . علاء اغلب تحت تأثیر همسرش قرار می گرفت . همسر وی اگرچه مرا ندیده بود با اینحال از آغاز دشمن من بود . علاء مطمئن بود که شاه با دخترش ازدواج خواهد



کرد. و دوشیزه علا هرگز نومید نمی شد. او حتی در مراسم عروسی من در دربار حضور نیافت. وی تنها همسر یک شخصیت مهم بود که هیچ نوع دعوتی از من به عمل نیاورد. او رو در روی من احترام می گذاشت، اما پشت سرم دسیسه چینی میکرد. او در یک مورد می توانست مقداری پول برای انجام کار نیکی در اختیارم بگذارد. به جای این کار، تمام نقشه های من را نقش بر آب کرد.

### مرد بیگانه در دربار

دسیسه دیگری که از همان آغاز به پیچیده کردن زندگی من کمک کرد، وجود مردی به نام ارنست پرون اهل سویس بود. وی مرموزترین چهره های بود که من تاکنون در دربار به آن برخورد کرده ام. بسیاری از مردم به او لقب «راسپوتین ایران» داده بودند. البته این مبالغه بود و او نقش مهمی نداشت.

بدانگونه که من کشف کرده ام وی در اصل در کالج رزی باغبان یا خدمتکار بوده است. وقتی محمد رضا تحصیلاتش را به پایان می رساند، او را با خود به تهران می آورد. شاه سابق سختگیر بود و کسی از بیگانگان را به دربار راه نمی داد. حتی او هم به این مرد سویسی استثناء قایل شده بود.

پرون هرگز به میهن خود بازنگشت. وی رسماً "استخدام نشده بود، ولی به عنوان دوست شخصی شاه در دربار زندگی می کرد. بعلاوه فروتنی و تواضعی که از وی سر می زد سبب این می شد که گفته شود وی مشاور نزدیک شاه است. زیرا که وی هر روز صبح در تختخواب به دیدار شاه می رفت و با وی مذاکره و بحث می نمود. کسی به درستی نمی دانست که او چکاره است. مانند بسیاری از مکتب نرفته ها و تحصیل نکرده ها در هیبت شاعر و فیلسوف نمایان شده بود. وی در عین حال بین شاه و سفیران انگلیس و آمریکا نقش نوعی میانجیگری را به عهده داشت. اندکی پیش از آمدن من به تهران، او در یک سانحه ی مرموز آسیب می بیند و از آن پس یک پایش می لنگد. بسیاری از مردم معتقدند که وی زمانی مسموم شده بوده است. زمانی که من ملکه شدم. پرون می کوشید در زندگی خصوصی من دخالت کند. او اغلب برای دیدنم به اتاقم می آمد، پیرامون موضوعهای محرمانه ای به دخالت می پرداخت که هیچ ارتباطی به وی نداشت. عصری پیش من آمد و درزمینه ی

ازدواجم پرسشهایی کرد که من خودداری نکردم و چنین گفتم: «آقای پرون لطفاً فراموش نکنید این شما هستید که دارید صحبت می‌کنید و دارید از من اینچنین سؤال ناشایست می‌کنید...»

او نیش می‌زد بعد خود را کنار می‌کشید. از آن زمان به بعد فرصت را برای گفتن کمترین مطلب ناخوشایند مغتنم می‌شمردم. تنها من قربانی وی نبودم. او برای خواهران شاه نقش بازی می‌کرد تا آنها را رودرروی هم قرار دهد. یک روز در زندگی شمس دخالت می‌کرد و روز دیگر در زندگی اشرف. نمی‌شدم مطمئن بود و گفتم که وی به چه گروه و جبهه‌ای وابسته است. بهمین دلیل به مارماهی لغزنده شباهت زیادی داشت. پرون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و همهی اسرار را با خود به گور برد. وی شخصیتی در دربار تهران بود که من به‌عنوان ملکه از کمیت و کیفیت فعالیت و مناسبات در روابط این مرد با شاه هیچ نوع آگاهی و اطلاع روشن ندارم.

### دکتر ایادی کی بود

پس از رانده شدن فروغ ظفر از دربار تنها کسی که من به وی اعتماد و اطمینان داشتم، دکتر ایادی بود. روزهایی که هنوز آثار نقاهت و ضعف تیفوئید در تن من باقی مانده بود، ایادی هر روز برای دیدنم به سعدآباد می‌آمد. یکباره از ایادی خبری نشد و دیگر نیامد. نگران شده بودم. از شاه پرسیدم که چه بر سر ایادی آمده است. محمد رضا شانه هایش را بالا انداخت و با آرامی گفت: «مناء سقم بگویم که از این پس ما باید از خدمات ایادی چشم‌پوشیم.» من خیره به او نگاه کردم. به دنبال سخنان خود ادامه داد: «دکتر ایادی از خانواده‌ی بی‌بایی‌هاست. مادرش از اعضای رهبری آن فرقه بوده است. برای حفظ سلامت خودش، حتی برای مدت کوتاه هم که شده می‌بایست به دربار نیاید.»

آیت‌الله کاشانی یکی از رهبران مذهبی مردم را به مبارزه با بی‌بائیت دعوت کرده بود. و به همین مناسبت صدها نفر را کشته و خانه‌ی‌شان را آتش زده بودند. «این فرقه در سال ۱۸۶۳ و سیله‌ی میرزا حسینعلی نوری معروف به بهاء‌الله به وجود آمده است اعتقادات اساسی این فرقه مخلوطی است از عرفان اسلامی و بعضی نتایج از حکمت و معرفت اروپا در سده‌ی نوزده که با ذوق عرفانی به هم درآمیخته

است . بهائیان انبیاء را « مظاهر الاهیة » می خوانند ، و معتقدند بعد از محمد (ص) باب ، و بعد از او میرزا حسینعلی به عنوان مظهر الهی به عالم آمده است . اما گویند که بعد از بنیاء الله ، لاقلاً تا هزار سال دیگر ، مظهر الهی در عالم نخواهد آمد . مبادی عمده‌ی اخلاقی در نزد بهائیه عبارتست از وحدت افراد عالم ، مساوات بین زن و مرد ، و مخالفت با تعصبات ملی و سیاسی و دینی و . . . »<sup>۱</sup>

شاه گفت : « ما از این آزار و اذیت متاءسفیم . و در مسایل مذهبی هم اختیاری نداریم . باید منتظر بمانیم تا توفان از سرما رد شود . »

این حرفها درد من را دوانمی کرد . فکر می کردم بدون ایادی که همیشه تسلی ده و پشتیبان من بوده ، تحمل زندگی دربار برایم سخت باشد . پزشکان دیگری به جای وی پیشنهاد شد . لکن من به جز در موارد بسیار ضروری اجازه‌ی ویزیت به آنها را ندادم .

ضعف و مانده‌ی بیماریم آزارم می داد . در ماه اگوست شاه دچار بیماری آپاندیسیت شد و فوری با عمل آن موافقت کرد و من ناگزیر شدم شب‌روزرکنارش باشم . پس از آنکه شاه بهبود یافت پزشکان اصرار داشتند که من برای استراحت و معالجه به سویس بروم .

### دیدار با مادر

در این زمان شهناز آماده‌ی رفتن به مدرسه‌ی خود بود . تصمیم گرفتیم که به همراه او بروم . ۲۷ سپتامبر به ژنو پرواز کردیم . من بعداً " برای دیدار پدر و مادرم به زوریخ رفتم . ما همدیگر را سخت در آغوش فشردیم . این از آن لحظات نادر زندگی بود که های های و با شدت هر چه تمامتر اشک می ریختم . مادرم پرسید : « بچه چه شده ؟ چرا اینهمه ضعیف و رنگ پریده ای ؟ ! »

مادرم از آنچه که پس از ازدواج بر من گذشته بود هیچ اطلاعی نداشت من در

۱ — شرح کوتاه بالا ، بدون دخل و تصرف به جای چند سطر متن انگلیسی کتاب که تصور می رفت نویسنده‌ی غربی برداشت ویژه و اشتباه آمیز خودش را بر علیه اسلام آورده باشد ، از منبع دایره المعارف فارسی بسرپرستی غلامحسین مصاحب از صفحه‌ی ۴۷۵ عیناً نقل گردید .

در این مدت فقط چند نامه برایش فرستاده بودم و سعی کرده بودم که مطلب آن اتهام آمیز نباشد. چرا که هیچ اعتماد و اطمینانی در میان نبود و احتمال اینکه آنها نامه هایم را باز کرده و پس از کنترل مجدداً " ببندند زیاد می رفت. توانستم او را در جریان قیدها و رنجهای خودم بگذارم. مادرم شگفت زده گوش می کرد. او هم مانند بسیاری از مردم تصورات واهی و اشتباه آمیز از زندگی ملکه در ذهن خود داشت. مادرم به من دل و جرات داد و توصیه کرد با گشاده رویی از آینده استقبال بکنم. در مدت سه هفته با بهره گیری از هوای سالم سویس تا اندازه ای نیروی خود را بازیافتم. خوشبختانه از آن زمان به بعد با تجربه و حضور ذهنی قبلی با مسایل روبرو شدم چرا که در پیش درآمد زندگی واقعیاتی را لمس کرده بودم و آمادگی تحمل مصائب و گرفتاریهای بیشتری را داشتم.



## سقوط مصدق

### اشاره‌ای به نفت

در اکتبر سال ۱۹۵۱ که از سویس برگشتم فضای سیاسی و اجتماعی تهران را دگرگون دیدم . ما به مرحله اوج درام تاریخی زندگی واردمی شدیم و فرصت اندیشیدن به نگرانیهای خصوصی و خانوادگی را نداشتیم . روزهایی بود که تنها در سایه‌ی تپانچه‌ی پر و آماده‌ی بالای سرمان ، به خواب می‌رفتیم . ما مشغول شکست شرکت‌های غارنگر خارجی بودیم که مدت نیم قرن ، از منابع طبیعی ما بهره برداری کرده بودند (!!!) ما به خوبی آگاه بودیم که نه تنها از نظر تربیت تکنیسین و تصفیه و تهیه‌ی تانکرها و کشتیهای لازم عقب نگه‌داشته شده بودیم ، بلکه سازمان و توانایی کافی برای فروش تولیداتمان در بازارهای جهانی را نداشتیم (!!!)

انگلیسیها پس از مدتی پیشنهاد ۵۰ در ۵۰ را به ایران دادند و می‌خواستند به این ترتیب نصف سود حاصله را از آن خود کنند . لکن مصدق با دادن هر نوع امتیاز به آنان مخالفت ورزید . دستور داد که کار شرکت انگلیسی متوقف شود . بنابراین در ژوئیه سال ۱۹۵۱ شرکت نفت ایران و انگلیس از کار باز ایستاد و کارکنان انگلیسی آن اخراج شدند . در همان حال دعا و موارد اختلاف به دیوان جهانی لاهه کشانده شد . مصدق برای استیفای حقوق ملت ایران هر نوع مسالحه‌ای را مردود دانست .

زمانی که من از زوربخ برگشتم . دکتر محمد مصدق برای بحث و مذاکره و دفاع در شورای امنیت ملل متحد به نیویورک رفته بود . ر‌ای شورا بر این قرار گرفت که تا صدور ر‌ای هیأت منصفه‌ی دیوان لاهه هیچ اقدام و عملی صورت نگیرد .  
از آن رو مصدق مبلغ ۱۲۲،۰۰۰،۰۰۰ دلار از واشینگتن وام درخواست کرد که توانست ۲۳،۴۰۰،۰۰۰ دلار دریافت نماید .

### مبارزه‌ی مصدق و خیانت شاه

مصدق به توده‌های مردم وعده داده بود که ملی کردن نفت موجبات رفاه و آسایش آنها را فراهم خواهد آورد . خزانه‌ی کشور خالی بود ، به کارگران حقوقی پرداخت نشده بود . قحطی و مسایل دیگر ایران را تهدید می‌کرد . پس از بازگشت مصدق از ایالات متحده‌ی آمریکا در تاریخ ۲۳ نوامبر ، شاه پیامی برای وی فرستاد در این پیام آمده بود : « با ادامه‌ی این وضع ما ، ایران را به سوی لبه‌ی پرتگاه خواهیم برد . ما باید بکوشیم با انگلیس به توافق برسیم . (!!!) »  
مصدق در پاسخ با عصبانیت فریاد می‌زند : « اعلیحضرت ! هرگز ، من هرگز گوهر درخشان را با آش مبادله نخواهم کرد . »

در ژانویه سال ۱۹۵۲ مصدق تظاهرات عظیمی را در خیابانها ترتیب داد و نتیجتاً " همه‌ی کنسولگریهای بریتانیا بسته شد . آورل هاریمس به همراه تعدادی از کارشناسان نفت آمریکا به تهران آمد و به مصدق بهره‌گیری از کمک بانک جهانی را برای بازسازی اوضاع پیشنهاد کرد . لاکر آنها بدون اخذ نتیجه‌ی ایران را ترک گفتند . شاه و دربار تصور می‌کردند که مصدق برای پوشش گذاشتن بر عدم موفقیت خود ، مردم را بر علیه آنها تحریک کرده است . در تظاهرات و اجتماعات احزاب و گروههای مختلف مردم گناه تسلط انگلیس و آمریکا بر مردم و منابع مملکت را بر عهده‌ی دربار می‌انداختند و تمام کارهای انجام گرفته از جانب دربار و شاه را جز تبلیغات و عوامفریبی نمی‌دانستند .

### تصورات و بدگمانی شاه

شاه خود را با وضع بسیار دشواری مواجه می‌دید . در نظر داشت با مصدق و

مخالفان خود بجنگد و به هر بهایی آنها را سر جای خود بنشانند . لکن در همان حال بسیاری از مردم و سازمانها ، در اختیار و هوادار مصدق بودند ، از آن گذشته مصدق با مقامات غربی در حال انجام مذاکرات بود .

این است که شاه در آن شرایط کاری نکرد . مرتبا " به محل کار خود می رفت و برمی گشت . وزیران اعتنایی به او نمی کردند . و او وانمود می کرد که کاری به کار کسی ندارد .

شاه حالا دست خیلی از مردم حتی نزدیکان خود را رو شده می دید . پس از میهمانیهای رسمی پرستشهایی از این قبیل از من می کرد :

— " شخص ایکس چگونه به تو تعظیم کرد ؟ " .

— " آقای ایگرگ آیا دستت را بوسید ؟ " .

— " آیا خانم زد با ارادت و طیب خاطر نسبت به تو تواضع می کند ؟ " .

من هیچ نوع گرایش یا حساسیتی در مورد اینگونه رفتارها نداشتم . اما محمد رضا معتقد بود که همین نشانه ها می تواند دلیل ارادت و وفاداری افراد باشد و از همین قبیل رفتارها و حرکات می توان به افزودن یا کاستن میزان سرسپردگی و ارادتمندی اشخاص پی برد .

تابستان فرا رسید و ما در سعدآباد اقامت گزیدیم . شاه سعی کرد در اینجا سیاست را فراموش کند و به اسب سواری و سرگرمی در کشتزار بپردازد .

من هم آرام بودم . در آن شرایط دو نفر بیشتر از دیگران به دربار رفت و آمد می کردند . یکی همسر محسن قره گوزلو رئیس تشریفات دربار ، و دیگری منوچهر برادرزاده اش . همسر محسن نیمه هلندی و نیمه مصری بود ، و من بسیار مشتاق دیدار وی بودم زیرا که نیاز و سپیم نیمه اروپایی بودنم را برآورد می کرد . دوست زن دیگر من پری سیما زنده همسر عبدالرضا بود ، که گرایشی نسبت به او داشتم . او اغلب برای صرف جای نزد من می آمد و می دانست که چگونه با طرح تفسیرها و نظریات خودش سرخوش و سرگرم سازد .

در این فرصت من به مطالعه تعدادی کتاب روانشناسی پرداختم و هدفم این بود که بتوانم به نظریات و اعتقادات دیگران نسبت به خودم پی ببرم . یک معلم سرخانه داشتم . او یکی از روانشناسان نادر ایرانی بود . او آثار چارکت ، فروید ،

و جنگ را به من معرفی کرد .  
 با اطلاعاتی که کسب کرده بودم می‌توانستم شاه را که آن روزها فوق العاده  
 متأن و غمگین بود دلداری دهم و با او به مشاوره بپردازم . شاه از اینکه توانایی  
 مداخله و سرکوبی را نداشت و ویرانی زندگی و دستگاه خود را به چشم می‌دید  
 بی نهایت دلتنگ و گرفته بود .

### پافشاری شاه در خیانت

در یکی از روزهای ماه مه ۱۹۵۲ شاه لوی هندرسن سفیر آمریکا را در کاخ سعدآباد  
 به حضور پذیرفت . آمریکا وی را با طرح تازه‌ای برای رسیدن به یک توافق معرفی  
 کرده بود . شاه پس از ملاقات با وی اعلام داشت که ما این پیشنهاد را جدی تلقی  
 کرده و با دقت آزمایش خواهیم کرد . مصدق از این امر برآشفته و با خشم و فریاد  
 تمام گفته بود : « اعلیحضرت فکر می‌کند که دارد چه کار انجام می‌دهد؟! شاه  
 باید سلطنت کند نه حکومت . »

مصدق اظهار می‌داشت که شاه تحت تاءثیر سوء نیت دیگران قرار می‌گیرد .  
 این است که از ملکه مادر و برادران و خواهران شاه می‌خواست که مانع انجام نیات  
 شاه بشوند . ملکه مادر به مصدق بی اعتقاد بود و می‌دانست که این خروس جنگی از  
 بیست سال به این سو هیچ نوع دلخوشی از دربار ندارد ، و به همین دلیل شاه سابق  
 مدتی او را تبعید کرده بوده است .

نه اشرف با آن بریده بریده و با اطوار سخن گفتنش و نه مادرش ، هیچکدام  
 نتوانستند شاه را از طرز تفکر و راهی که در پیش گرفته بود بازدارند . وقتی با شاه  
 طرف می‌شدی و به نظریاتش گوش می‌کردی ، می‌دیددی که سخت تحت تاءثیر عقاید  
 آن عده از کارشناسان جهانی است که وضع موجود ( ملی کردن نعت ) را به‌عنوان  
 بدبختی بزرگ برای ایران توصیف می‌کردند .

۱۳ ژوئیه ۱۹۵۲ مصدق دوباره با شاه برخورد پیدا کرد . مصدق از شاه می‌خواست  
 که وزارت جنگ را به مدت شش ماه در اختیارش بگذارد تا اواز قدرت کامل برخوردار  
 شود . شاه چون نمی‌خواست قدرتش تضعیف و یا محدود شود ، از انجام این درخواست  
 خودداری کرد نتیجتاً " مصدق استعفا داد .

احمد قوام ( قوام السلطنه ) از مالکان بنام جانشین مصدق شد . قوام با



مخالفت کردن با ملی شدن صنعت نفت بزرگترین اشتباه را مرتکب شد. قوام که فقط چهار روز سرکار بود، ناگزیر شد استعفا کند. مجلس مصدق را دوباره برگزید و به اتفاق آراء پذیرفت که از اختیار تام برخوردار شود.

در طول همان هفته انقلابی در قاهره رخ داد. ملک فاروق پادشاه مصر به وسیلهی ژنرال نجیب و یارانش برکنار شد و ناگزیر گردید که کشورش را ترک کند. این اتفاقات در اوضاع ایران بی تأثیر نبودند، و تخت طاووس دیگر آن شکوه و شهرت گذشته را نداشت.

### خروج اشرف و مادرش

سوم اوگوست مصدق یادداشت تهدید آمیزی به ملکه مادر و اشرف فرستاد و از آنها خواست که تا بیست و چهار ساعت کشور را ترک کنند، وگرنه به خاطر دسیسه و خیانتشان دستگیر خواهند شد.

شاه چون نتوانست خویشان خود را یاری دهد، آنها جامه دانهایشان را بستند. ملکه مادر به همراه شمس به کالیفرنیا پرواز کرد. گرچه اشرف تبعید نشده بود، ولی وی خواست مادرپیش را در چنین شرایطی ترک گوید. آنها خانه‌ای در بورلی هیلز اجاره کردند. اشرف به سوی پاریس پرواز کرد.

از آن تاریخ به بعد مصدق بالاترین قدرت را در اختیار داشت. وقتی در ۲۷ اوگوست، ترومن و چرچیل به مصدق پیشنهاد مسالحه و سازش دادند، مصدق پاسخ منفی داد. مصدق حسین فاطمی را به سمت وزیر امور خارجه منصوب کرد و ۱۷ اکتبر تصمیم گرفت که روابط سیاسی خود را با بریتانیا قطع کند.

مصدق به جانب مسکو گرایش پیدا می‌کرد. و این از جانب غربیهای استعمارگر خطرناک تلقی می‌شد!! اتحاد شوروی میزان سفارشات خود را از ۱۶۴ میلیون ریال در سال ۱۹۵۱، به حدود ۴۳۵ میلیون ریال در سال ۱۹۵۲ افزایش داد. حزب توده از مصدق حمایت و پشتیبانی می‌کرد. با آنکه اعضای حزب در آن زمان خیلی زیاد نبودند، ولی آنها می‌توانستند هزاران نسخه، جزوه و نشریه منتشر و توزیع کنند. فعالیت حزب در شمال ایران بویژه در آذربایجان چشمگیر بود.

مصدق ۸۷ نفر از افسران مخالف را از کار برکنار کرد. شاه تصمیم گرفت در

فوریه ۱۹۵۳ برای مدت نامشخصی به خارج برود. مصدق یکبارہ با این کار موافقت کرد، و مبلغ ۱۱،۰۰۰ دلار بابت هزینه مسافرت به ما تحویل داد. ما برای آنکہ جلب توجه و نظر مردم را نکنیم تصمیم گرفتیم زمینی حرکت کنیم، و قصد این بود کہ ابتدا به بیروت برویم. جامہ دانهایمان را جلوتر وسیلہی یکا تومبیل اختصاصی فرستادیم.

این دروغ بود اگر بگویم کہ هنگام ترک ایران ناراحت بودم. از این کہ پس از دو سال عروسی، در مراسم تبعید حضور داشتم متأسف نبودم و بہ نظرمی رسید کہ بتوانیم در یک کشور دیگر با شکوہ و جلال کھتر زندگی بکنیم و یقیناً "از زندگی و حالت ہر چہ بیشتر طبیعی برخوردار شویم."

### نقش آیت اللہ کاشانی

عصر امادہی عزیزت گشتہ بودیم کہ فرستادہی آیت الہ کاشانی بہ دیدن من آمد و در میان شگفت زدگی و حیرت من، بہ من اینچنین گفت: "علیاحضرتا، شنیدہ ایم کہ شما بہ شاہ توصیه کردہ اید کشور را ترک کند. آیت اللہ از شمامی خواہد کہ با نفوذ خود شاہ را ترغیب و تشویق کنید کہ تصمیم خود را عوض کند." کاشانی سالہا از یاران سیاسی مصدق بودہ و اکنون تصمیم خود را عوض کردہ و بر علیہ مصدق دست بہ کار می شد. او می ترسید با رفتن شاہ و روی کار آمدن مصدق کمونیستہا قدرتی بہم بزنند.

من موضوع را بہ شاہ اطلاع دادم. او تصمیمش را عوض نکرد. صبح روز بعد مصدق بہ دیدن ما آمد، تا ما را مورد مرحمت قرار دھد. او رفتار دوستانہای با ما داشت و آرزوی سفر خوشی برای ما می کرد، و لابد تہ دلش می گفت کہ بہ آسانی از شراینہا آسودہ می شوم.

در جریان مذاکرات بین مصدق و دربار صدای مردمی را می شنیدیم کہ در خیابانہای جلوی کاخ اختصاصی گرد آمدہ بودند. از پنجرہ مردم را مشاہدہ می کردیم کہ از درختان و دیوار بالا می رفتند. مصدق بہ ما توصیه می کرد پیش از آنکہ در کاخ توفانی برپا شود فرار کنید. اما این بار می دیدیم کہ مردم نہ بر علیہ ما، بلکہ بہ نفع ما تظاهرات برپا کردہ اند. اینہا ہواداران آیت الہ کاشانی و آیت الہ بہبہانی

بودند که قصد داشتند حتی در لحظات آخر از رفتن ما جلوگیری کنند. هزاران نفر جلوی کاخ گردآمده و داد می‌زدند: « جاوید شاه! اعلیحضرتین باید بمانند! مرگ بر مصدق! »

محمد رضا و من اشاراتی را بین خود مبادله کردیم. نخست وزیر به خود می‌لرزید، من با آهنگ تسکین دهنده‌ای، بازوان مرد محترم را گرفتم و گفتم: « این راه در عقبی است. شما می‌توانید به باغ مجاور خیابان بعدی بروید. آنجا کسی مزاحم شما نخواهد شد. »

پس از رفتن مصدق، شاه میکروفنی خواست و مردم جلوی کاخ را مخاطب قرارداد و در حالی که چشمانش پر از اشک بود از آنها تشکر کرد و قول داد که تهران را ترک نخواهد کرد.

نمی‌دانستم بر سر جامه‌دانهایی که پیشاپیش فرستاده بودیم چه خواهد آمد. روز بعد اتومبیل برگشت. برف سنگینی ریزش کرده و راههای نزدیک مرز را مسدود کرده بود.

شاه رو به من کرد و گفت: « حتی خدا هم می‌خواهد که ما حتماً "اینجا بمانیم. این حادثه هیچ تغییر فوری در اوضاع پدید نیاورد. مصدق در رأس حکومت باقی ماند. لاکن او امید تازه‌ای به شاه داده بود. شاه در درون کشور تقریباً " به پشتیبانی هیچ کس اعتماد نداشت. اما اکنون یکباره دریافته بود که علیرغم رفتار و سیاست مصیبت بار مصدق عده‌ی زیادی از ایرانیان با رفتن او موافق نیستند.

بازی شطرنج پایان نپذیرفته بود. اگر شاه می‌توانست با مهارت افرادی از چهره‌های ارتشی را به سوی خود جلب کند، به پشتیبانی رهبران مذهبی و پارلمان حریف خود را کیش و مات کند. به هر حال در ایران برای هردوی این دشمنان و رقیبان سرسخت جا وجود نداشت. و به قراری که معلوم بود، دیر یا زود یکی از این دو، شاه یا مصدق می‌بایست برود.

۱۷ آوریل ۱۹۵۳ مجدداً "آشوبهایی در تهران برپا گردید. هواداران مصدق در خیابانها تظاهراتی بر علیه شاه برپا داشتند. جسد افشار طوس رئیس پلیس مخفی که با داشتن نقاب بر چهره در بسیاری از مسایل مرموز دست داشت در یکی از زباله‌دانهای حومه‌ی شهر پیدا شد.

شاه با خود می‌اندیشید که بهتر است به اروپا برود . و برای آنکه من نگرانی نداشته باشم به من گفت : « من بزودی پیروز خواهم شد . سپس به شما خواهم پیوست و به گردش خواهیم رفت . »

من از او پرسیدم اگر موفق نشوی چه خواهد شد ؟  
در پاسخ من گفت : « در آن صورت من هم به شما خواهم پیوست و زندگی نوی از سر خواهیم گرفت . »

پیش از عزیمت به اروپا ، دستورهایی درباره‌ی نحوه‌ی رفتار و روابطم صادر کرد . به من دستور داد که از تماس با افراد برجسته‌ی انگلیسی و آمریکایی خودداری کنم ، تا این تصور که ممکن است من از جانب شاه ماء موریت داشته باشم پیش نیاید . من به رم پرواز کردم و در هتل اکسلسیور اقامت گزیدم . ملتزمین من عبارت بودند از خانم و آقای قره گوزلو و یک خانم خدمتکار . چند روز بعد مادرم از آلمان آمد . رئیس برنامه ریزی و پیمان نامه های ایتالیا پذیرایی گرمی از ما به عمل آورد . او مرا با خود به تماشای مسابقات و چوگان بازی برد و شخصیت‌های معروف رمی را به من معرفی کرد .

جاهای بخصوصی بود که می‌بایست نمی‌رفتم . مثلاً "کلیبروت لوس سفیر آمریکا مرا به گاردن پارتی دعوت کرد که من ناگزیر بودم از رفتن پوزش بخواهم .

پس از سه هفته اقامت در رم به مادرید رفتیم . در مادرید با کارمنسیتا دختر ژنرال فرانکو و شوهرش دکتر ویلاورد که جراح بود دیدار کردم . و به دنبال آن ژنرال فرانکو به ناهار دعوتم کرد . به خاطر رویدادهای مهم تاریخی در کشورم نمی‌توانستم وانمود کنم که از اینچنین سیر و سفرها به نقاط مختلف جهان لذت می‌برم . هر روز تلفنی با شاه تماس می‌گرفتم و از آخرین رویدادها با خبر می‌گشتم . پس از مدتی اشکالاتی در سیستم تلفنی پیدا شد و من ناگزیر شدم برای برقراری هر ارتباطی ساعتها منتظر بمانم .

چون کارکنان مخابرات به گفتگوهای من و شاه گوش می‌کردند مجبور شدیم از زبان رمزی مخصوص دربار استفاده کنیم . به جای نام حقیقی اشخاص اسامی مخصوص به‌کار می‌بردیم مثلاً " به جای نام " مصدق " از واژه‌ی کلیه‌ی " عبدال " استفاده می‌کردیم . هر وقت که می‌خواستیم بدانم کی به ما ملحق خواهد شد می‌پرسیدم :

« آیا گلها بزودی تحویل خواهد شد؟ » و آینده مبهم بود. مسه‌ها سپری می‌شد ولی محمدرضا نمی‌توانست پاسخ صریح و روشنی به من بدهد. پس از یک‌یا دو هفته اقامت در کان از انتظار بی پایان خسته شدم و پس از مدت طولانی، شاه موافقت کرد تا من به ایران برگردم. ۱۵ ژوئیه به تهران آمدم. پس از بازگشتنم اوضاعی را مشاهده کردم که اختصار آن را به شرح زیر می‌توانم بیان کنم:

در مدت غیاب من نه تنها آیت اله کاشانی بلکه تعدادی از اعضای مؤثر پارلمان ایران مانند مکی به مخالفت با مصدق پرداخته بودند. شاه امیدوار بود که بتواند به یاری آنها گروه نیرومند و فعالی را برای برانداختن مصدق به طریق قانونی گرد آورد. مصدق به این توطئه بی برده بود و به همین مناسبت مساءله‌ی مراجعه به آراء همگانی را به پیش کشید.

محمد رضا به مصدق نوشت که این عمل شما ناقض قانون اساسی است. مصدق پاسخ داد که تصمیم نهایی و قاطع را همی مردم باید اتخاذ کنند این است که مراجعه به آرای همگانی در تاریخ ۱۲ اوگوست انجام خواهد گرفت.

### افشای حقایق

آنچه را که بعداً " رویداده چیزی است که من برای نخستین بار فاش می‌کنم. من خود را به تاریخ مدیون می‌بینم و موظفم واقعیاتی را که بعداً " وجود داشته و منم کم و بیش در آنها نقش داشته یا در جریان بوده ام فاش سازم:

آیزنهاور رئیس جمهوری ایالات متحده‌ی آمریکا اعلام داشته بود تا زمانیکه ایران مساءله‌ی نفت را حل نکند نمی‌تواند مدت طولانی به حمایت و نیات موافق آمریکا امیدوار باشد. در همان حال من به شاه گفتم:

« محمد رضا، ما نمی‌توانیم به وضع موجود ادامه دهیم! کشور ما دارد ویران می‌شود! جاده‌ها و پل‌های ما نیاز فوری به بازسازی دارند در حالی که کاری انجام نشده است. مدت طولانی است که منتظریم! شرایط احتمالاً " بدتر از این خواهد شد! تنها یک کودتای مستقیم بر علیه مصدق می‌تواند مملکت را نجات دهد!! »

شاه از من پرسید: « آیا شنیده‌ای که پادشاهی بر علیه دولت خودش توطئه

کند؟ »

من در پاسخ گفتم: " در این صورت تو می بایست نخستین کسی باشی که دست به چنین کار می زنی! "

### آغاز دسیسه های جدی بر علیه مصدق

در آن زمان، من تقریبا " نخستین شخص بودم که این چنین عقیده ای را ابراز کردم. هیچکس جرات اقدام بر علیه مصدق را نداشت. حتی وزراء و سیاستمدارانی که هوادار شاه بودند به نظر می رسید که از ترسشان بیطرفی را ترجیح داده اند. با همهی این ناامیدیها خود شاه محتاط بود. پس از بحثها و گفتگوهای مفصّلی که در باره ی موضوع، بین خودمان داشتیم به این نتیجه رسیدیم که بهتر است عقیده و نظر افرادی را در این زمینه جویا شویم.

برای این منظور افرادی را برگزیدیم که به اعتقاد و قضاوتشان اطمینان کامل داشتیم. از جمله ی این افراد عبارت بودند از: قوه گوزلو رئیس تشریفات دربار، امام جمعه که پیوند زناشویی با دربار داشته، و دکتر عبدالله انتظام که بعدا " به سمت سفیر کبیر ما در واشنگتن برگزیده شد. وقتی شاه نظریه ی مرا با آنها در میان گذاشت، به اتفاق آراء اینچنین نظر دادند: " فعلا " موافق نیستیم چرا که این عمل به معنای استقبال خطر عظیمی برای اعلیحضرت خواهد بود. ما استدعا می کنیم تا عمل شود تا زمینه ی شرایط و اوضاع مساعد فراهم آید. "

حزب توده ی ایران هم نظر موافق خود را برای پشتیبانی از فرمانم اعلام داشت. برای شاه دیگر فرصتی باقی نمی ماند. شاه متوجه شده بود که حق با من است. این است که برگشت و به من گفت: " در همهی ایران فقط یک فرد وجود دارد که می تواند مصدق را بیرون بیندازد. این شخص سرلشکر زاهدی است! او از شهامت لازم برای آغاز و پایان این امر برخوردار است! "

### نقش زاهدی

من زاهدی را ملاقات نکرده بودم. ولی نظیر دیگران حرفهایی در باره اش شنیده بودم. گویا چهره ی افسانه ای داشت! شخصیتی بود لاف زن و دون ژووان صفت. ظاهرا " در چند ماه موریت جنگی داخلی پیروزی داشته است. در سن

بیست و یک سالگی جوانترین فرمانده ارتش ایران بود. شورشهای مربوط به کردها و ترکمن ها و ایل بختیاری را در دوره‌ی رضاشاه سرکوب کرده بود. در جنگ دوم جهانی فرماندار نظامی اصفهان بوده، و پس از پیشروی متفقین اودر فلسطین توقیف شده بود.

محمد رضا پس از آنکه در سال ۱۹۴۱ بر سریر قدرت نشست، مدرنیزه کردن دستگاه اطلاعات و امنیت کشور را به یک سرتیپ آمریکایی به نام ه. نورمن شوارزکوپ رئیس پلیس سابق نیوجرسی سپرد. از آنجا که شخصی مناسبتر از زاهدی در این زمینه وجود نداشت وی به دستیاری و همکاری با آمریکایی برگزیده شد. این دو باهم دوست و صمیمی شدند.

بدین ترتیب یک مرد جنگی رهبری مخالفان را برعهده گرفت. پس از آنکه وی از جانب مصدق اخراج شد به دشمنی خود با دولت ادامه داد. دولت آن زمان یکصد هزار ریال برای تحویل زنده یا مرده‌ی وی تعیین کرده بود، لذا ناگزیر شد مخفیانه به فعالیت خود ادامه دهد. زاهدی تلاش می‌کرد که در میان ارتش و پلیس مخفی از وجهه‌ی خود بهره برداری کند. و شاه هم معتقد بود که زاهدی به یاری افسرانی که مجال اظهار وجود پیدا نکرده اند، پیروز خواهد شد.

ما طبق معمول هر سال، تابستان به رامسر کنار دریای خزر رفتیم. در آنجا برای نخستین بار قصد و طرح خود را با سرهنگ نعمت الله نصیری فرمانده گارد سلطنتی در میان گذاشتیم. در آن زمان حتی اعضای خانواده‌ی خود را در جریان این مسایل نگذاشته بودیم.

برای اجرای طرح نقش فعالی به عهده‌ی نصیری واگذار شد. من در همهی بحثها و گفتگوها شرکت داشتم. نخستین و مهمترین مسأله ادامه‌ی حمایت و پشتیبانی فعال از زاهدی بود. این امر مسلماً " نمی‌توانست آسان باشد.

زاهدی در خانه‌ای واقع در اختیاریه ( نزدیک تهران ) پنهان گشته بود. این خانه وسیله‌ی مردان ایل مقدم که افراد سوگند خورده و وفادار به سلطنت بودند محافظت می‌شد. این افراد به لباس و شکل درویشان، آبرسانها، و فروشدگان انگور درآمده بودند، و تپانچه‌ها و نارنجکها را در لای لباسهای خرقه‌مانندشان پنهان کرده بودند. خوشبختانه با اردشیر زاهدی پسر سرتیپ زاهدی که اغلب به

دربار رفت و آمد می‌کرد روابط دوستانه ای داشتیم . او برای پیشبرد هدفهای پدر کمکهای مؤثری کرد . سرتیپ زاهدی طرحهای ما را با حرارت تمام پذیرفت و ما توانستیم رابطه‌ی منظم و حساب شده ای با وی داشته باشیم .

از سوی دیگر واشینگتن تصور می‌کرد که با پیروزی مصدق بر شاه ، نفت ایران در اختیار اتحاد جماهیر شوروی قرار خواهد گرفت! اشرف خواهر شاه در نقش روابط ، با مقامات رسمی آمریکا در سوئیس تماس برقرار کرد ، و پس از اندک زمانی ضمن آوردن پیام ، ما را برای ادامه‌ی کار و برنامه‌ی مان تشویق کرد .

شوارزکوپ ژنرال آمریکایی برای گردش خصوصی به شرق دور رفته بود زاهدی برای دیدن وی به شرق دور رفت در نتیجه ژنرال آمریکایی سفر خود را متوقف کرد . گفته شد که از آن پس تمامی عملیات مربوط به سرنگونی مصدق به طور کامل زیر نظر سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) قرار گرفت .

قرار بر این شد که شاه حکم عزل مصدق از نخست‌وزیری را امضاء کند و زاهدی را به جای او منصوب کند . زاهدی در ۱۳ اگوست ابلاغ نخست‌وزیری را دریافت کرد و آن را به سرعت به اطلاع مصدق رسانید .

ما مطمئن بودیم که ریاحی رئیس ستاد کل ارتش ، پشت سر مصدق خواهد بود . پیش از آنکه ریاحی فرصت مداخله داشته باشد زاهدی با شگفتی نقاط حساسی را به تصرف درآورد .

ما به پایگاه کوه کلاردشت نزدیک رامسر پرواز کردیم . البته رسماً "تعطیلات خود را می‌گذرانیم . و برای آنکه مردم را اغفال کرده باشیم در آنجا دوستان زیادی را که از ماجرا هیچ اطلاعی نداشتند دست و پا کردیم .

در این محل تنها وسیله‌ی ارتباط ما با دنیای خارج از طریق رادیو بود . اخبار تهران و دیگر پیامها و گزارشها را با استفاده از فرستنده‌ی نصب شده در کاخ سعدآباد دریافت می‌کردیم . شنیدیم که مصدق کار مراجعه به آرای همگانی را به پایان رسانده و نظر موافق اکثریت معادل ۹۹ درصد را به دست آورده است . برابر برنامه‌ی پیش بینی شده ، سرهنگ نصیری در حالی که حکم شاه را به همراه داشت ، رهسپار اقامتگاه مرکزی زاهدی شد .



## خروج شاه و من از ایران

رادیوی ما ساکت شد. مدت چهارده پانزده روز پیامی دریافت نکردیم. از شدت ناراحتی عصبی نتوانستیم لحظه ای بخوابیم. نیمه شب شانزدهمین روز بود که من از شدت ناراحتی از پا درآمدم و به خواب رفتم و مجدداً "ساعت ۴ بیدار شدم. در همان موقع شاه به اتاق من آمده بود. با آنکه می‌کوشید مثل معمول خودداری از خود نشان دهد، از مشاهده‌ی چهره‌اش حدس زدم که پیشامد ناخوشایندی روی داده است. شاه گفت: " نریا، نصیری و همراهانش را هواداران مصدق دستگیر کرده‌اند. ما باخته‌ایم. می‌بایست که هر چه زودتر در برویم. "

به قراری که زاهدی بعداً " می‌گفت تا ساعت ۳ بعد از ظهر منتظر دست به دست شدن حکم نخست وزیری می‌ماند. بعد از ظهر آن روز چون کابینه‌ی دولت جلسه داشته، نصیری از محل مصدق اطمینان حاصل می‌کند. در همان حال طرح‌ها وسیله‌ی دو نماینده به دولت تسلیم می‌شود. درست در لحظه‌ای که ده و نیم صبح نصیری به خانه‌ی مصدق می‌رسد، فوری دستگیر می‌شود. زاهدی به موقع از خطر آگاه می‌شود و در زیرزمین خود را پنهان می‌کند.

این پیشامد ما را کاملاً " غافلگیر کرد. ما حتی کیف‌های خودمان را به کلاردشت نیاورده بودیم. من مقداری از لوازم را در جعبه‌ی کوچک جمع کردم و با عجله از همان هواپیمای ورزشی که وسیله‌ی آن به ساحل پرواز کرده بودیم بالا رفتیم. آن لحظات غم‌انگیزترین اوقات زندگی ام بودند. همه چیز برای ما خطرناک بود. با سرخوردگی که داشتیم، در این اندیشه بودم، که چگونه آدمی در این شرایط می‌تواند آرام باشد. عکس‌العمل طبیعی، همه متوجه این مسأله بودند که برای محافظت و نگهداری خودمان در آینده چه تدبیری ببندیم، از محمدرضا پرسیدم: " با این هواپیما می‌توانیم به عراق پرواز کنیم؟ "

شاه گفت: " با این هواپیمای به این کوچکی نمی‌توانیم راه دور برویم. ما می‌بایست به رامسر برگردیم و از هواپیمای قوی تری که در آشیانه انتظار ما می‌گشت استفاده کنیم. "

من گفتم: " اگر آنجا باشد. "

شاه گفت: " بله اگر هنوز آنجا باشد. " و بعد شانه‌ها پش را بالا انداخت.

## در بغداد

به رامسر رسیدیم خدا را شکر که همه چیز روبراه بود. ما توانستیم باد و آلودان و یک خلبان شخصی به سوی بغداد پرواز کنیم.

هنگام پرواز مردان داخل هواپیما سخت دل‌تنگ بودند. شاه گفت: «همه چیز تمام شد. گرچه اوضاع و احوال نا امید کننده بود، من یک بار دیگر اعلام کردم: «نگران نباشید، یک هفته‌ی بعد به تهران باز خواهیم گشت.»

محمد رضا لبخند افسرده‌ای تحویل من داد. انکاری خواست بگوید: «تو حتی خودت هم باور نداری.»

نزدیکیهای ظهر، مسجدهای بغداد را از پنجره‌های کابینمان مشاهده کردیم. ما از مقامات فرودگاه خواستیم که به ما اجازه‌ی فرود آمدن بدهند، این درخواست موجب نهایت حیرت و شگفتی آنها شد. ما خود را با شرایط درهم و برهم و گیج کننده‌ای روبرو دیدیم که تاکنون در هیچ پروازی با نظیر آن برخورد نکرده بودیم. علت این امر از آنجا ناشی می‌شد که پادشاه عراق قبلاً برای امر بازرسی به مسافرت کوتاهی رفته بود و هر لحظه در فرودگاه انتظار فرود آمدنش را داشتند. این است که آنها طبیعتاً از سر رسیدن یک هواپیمای ناشناخته و اعلام نشده دچار شگفتی و بدگمانی شدید شده بودند.

از ما می‌پرسیدند: «شما کی هستید و چه می‌خواهید؟» اما شاه نمی‌خواست قصد خود را آشکارا بگوید. ما با آنها نقص موتور را عنوان کردیم. آنها در گوشه‌ای از زمین اجازه‌ی فرود به ما دادند. پس از فرود آمدن هواپیما کارکنان به سمت ما آمدند، لکن هیچکدام از آنها ما را نشناختند. محمد رضا صفحه‌ای کاغذ از دفتر یادداشت خود درآورد و چند کلمه‌ای روی آن نوشت و آنگاه درخواست کرد که محبت کنند و پیامش را به پادشاه خود برسانند. آنها با بدگمانی تمام نگاهی به ما کردند و سپس ما را به کلبه‌ی کوچکی که حکم اتاق انتظار را داشت راهنمایی کردند. چند دقیقه‌ی بعد شاهد رسیدن ملک فیصل بودیم. گارد محافظش سر رسید، سپس او به سوی کاخ راه افتاد غافل از آنکه در چندمتری وی شاه و ملکه‌ی ایران به دنبال پناهگاه سیاسی اند.

مدیر فرودگاه برای دیدن ما به فرودگاه آمد. اما فوری ما را شناخت، و با

شتاب به کاخ تلفن کرد. وقتی ملک فیصل از ماجرا آگاه شد، وزیر خارجهی خود خلیل کنا را فرستاد تا ما را با خود به میمانخانهی سلطنتی ببرد. در آن یکشنبهی فراموش نشدنی که ما وارد بغداد شدیم، هوا بقدری داغ بود که به زحمت می‌توانستیم نفس بکشیم. گرماسنج در سایه، درجهی ۱۰۳ را نشان می‌داد. اتاقی که ما در آن ساکن بودیم خوشبختانه دستگاه تصفیهی هوا داشت. احساس کردم که به خاطر هیجان و اضطراب چندروز گذشته همه‌ی تاروپود زندگی مان درهم فرو می‌ریزد و مضمحل می‌شود. تن‌پوشی که به تن داشتم عبارت بود از لباس قهوه‌ای خط‌دار ساده که در کلاردشت پوشیده بودم. من پرسیدم: «آیا می‌توانم با این وضع بدون کلاه و دستکش به دیدن ملک بروم؟»

کنا گفت: «البته که می‌توانید. اعلیحضرت به خوبی آگاهند که شما در شرایط دلخواه اینجا نیامده‌اید.»

فیصل بیست و دو ساله با گشاده‌رویی و محبت تمام با ما برخورد کرد، و از ما خواست تا هر زمان طولانی که مایلیم در بغداد بمانیم. ما بالاچار این میهمان-نوازی را می‌پذیرفتیم. گرمای بغداد طاقت فرسا بود.

## در رم

بنابراین یک هواپیمای انگلیسی را درست اجاره کردیم، و سه‌شنبه ۱۸ اوت و گوست به رم پرواز کردیم. خبر پرواز ما در جهان پیچیده بود. به محض آنکه در فرودگاه سیامینو به زمین نشستیم نمایندگان دولت ایتالیا را مشاهده کردیم که انتظار ما را می‌کشیدند و صدها خبرنگار و عکاسی که برای تهیهی خبر آمده بودند. انتظار ما برای دیدن ناظم نوری سفیر ایران بیهوده می‌نمود، چرا که وی دوست داشت همچنان به مصدق وفادار بماند، این است که در آن روز عمداً "برای آب تنی به استیا رفته بود. علاوه بر آن آوریل سال گذشته، وقتی رم را ترک می‌گفتم کلید اتومبیل را به نوری دادم تا آن را برای من نگهدارد. اکنون می‌دیدم که از زور در رو شدن با من خودداری می‌ورزد. شخصی که خود «دیون» ما بوده اکنون در نقش یک دزد بر علیه من خودنمایی می‌کند!!

در هتل اکسلسیور اقامت کردیم و بقیه‌ی روز را به رفع خستگی ناشی از پرواز

و استراحت پرداختیم . بعد از ظهر همان روز از طریق رادیو باخبر شدیم که دکتر فاطمی وزیر امور خارجه سخنرانی پرشور و با احساسی را در برابر مردم تهران بر علیه ما ایراد کرده است . وی در این سخنرانی اعدام همه افراد خاندان پهلوی ، اعلام جمهوری ، و همکاری کمونیستها با دولت را خواستار می شود . به دنبال این سخنرانی هواداران حزب توده ای ایران دست به تشکیل اجتماعات بزرگ در میدانها می زنند و تظاهرات وسیع و گسترده ای را در خیابانها برپا می دارند . آنها همه تصاویر محمد رضا و رضا را آتش می زنند و مجسمه های آنها را پایین می کشند .

پس از شنیدن این جریانها من هم نا امید شدم . من و شاه در این اندیشه بودیم که چه کار کنیم . شاه گفت : « ثریا ما ناگزیریم صرفه جویی کنیم . متأسفم از اینکه این را دارم به تو می گویم . من پول کافی ندارم ، حتی به اندازه ای که بتوانیم مزرعه ای را برای خود بخریم یا کار مشابهی را انجام دهیم . . .

من پرسیدم : « دوست داری کجا برویم ؟ »

گفت : « شاید آمریکا . هم اکنون مادر و خواهرم شمس آنجا هستند ، و امیدوارم

برادرانم هم به ما بپیوندند . . .

گفتم : « منظورت این است که ما باهم زندگی خواهیم کرد ؟ »

گفت : « بله . چون از نظر اقتصادی به صلاح و صرفه ای ما خواهد بود . . .

بدین ترتیب می توان گفت که در واقع داستانهای « ثروت افسانهای » خاندان

پهلوی مبالغه ای بیش نبوده است . ثروت آنها را روستاها و زمینهای تشکیل می داده

که رضا شاه پس از روی کار آمدن به دست آورده بود ! اما درآمدهای حاصله از این

املاک برای تهیه و تدارک یک زندگی شایسته کافی نبود !! خواهران و برادران

شاه منابع و منافع فوق العاده ای دیگری را برای نا شکوه کردن زندگی خصوصی

خودشان تهیه و تدارک دیده بودند .

بر خلاف ملکه ای انگلستان که همه ی خویشان او حقوق دریافت می دارند ، در

ایران فقط این شاه است که یک حقوق از دولت می گیرد ! میزان این حقوق در آن

زمان به حدود یک چهارم یک میلیون پوند یا ۷۵۰،۰۰۰ دلار در سال بالغ می شد .

با این توضیح که او ناگزیر بود هزینه ی دربار و خاندان خود را به خوبی تأمین

کند. به همین دلیل قادر به پس انداز زیاد نبود. بسیاری از مردم معتقد بودند که ما خیلی بیشتر از این مبلغها درآمد داریم. در حالی که این اعتقاد درست نیست!! مثلا " ما نمی توانستیم آثار هنری گرانبها خریداری کنیم!!"

اکنون اوضاع ما بدتر از همیشه بود. محمدرضا املاک خود را در میان روستائیان تقسیم کرده بود. و به نظر می رسید که بقیه ی املاک و دارایی هم از جانب دولت مردان جدید ضبط و توقیف خواهد شد. شاه به جز حقوق دولتی روی درآمد دیگری نمی توانست حساب بکند. او می گفت: " من بیشتر به درآمد مادر و خواهرانم متکی هستم. و تاکنون درآمد شخصی شان را اغلب در تبعید دریافت داشته اند. اگر این منبع درآمد آنها قطع شود بیچاره خواهند شد. "

همان سرنوشت در انتظار برادران شاه نیز بود. و برای ما مسلم بود که آنها می توانستند حداکثر جان خود را از مهلکه نجات دهند.

### فقر مالی شاه و دربار !!

این مسأله که شاه چه میزان پول در خارج دارد، مورد بحث بود. مخالفان شاه معتقد بودند که وی مبلغی بین پنجاه تا هشتاد میلیون دلار در یکی از حسابهای بانک سویس خود موجودی دارد. چون من به شاه از همه نزدیکترم اگر چنین حسابی داشت آن را به من می گفت.

پدر شاه پولی به خارج ایران منتقل نکرده بود. زیرا که اولاً " وی آدمی وطن پرست بود! ثانياً " لزومی برای این کار نمی دید. او هیچگاه تصور نمی کرد که اتفاقی برایش روی خواهد داد. او نمی توانست تبعید به آفریقای جنوبی در سال ۱۹۴۱ را پیش بینی کند. در آن زمان او به عنوان یکی از ثروتمندترین مردان جهان این امید را داشت که فرزندش مبلغ چشمگیری ماهانه برایش ارسال خواهد داشت. محمدرضا از این بابت وضع خود را بدتر می دید. او پس از خود پسری نداشت تا در جریان سرنوشت مشابه پدرش، پشتیبانی داشته باشد. اوضاع در تهران بحرانی تر می شد به همین دلیل در اندیشه ی چاره جویی و تدارکات بود. مثلا " روزی به من گفت: " انواع پیشکشهای عروسی در اختیار داریم که به آنها نیازی نیست. و بسیاری از آنها از طلا ی خالص درست شده است. آیا می توانیم آنها را

بفروشیم؟

من گفتم: « آنها یادگاری اند. »

شاه گفت: « البته یادگاری اند. اما ما موقعیت دشواری داریم. مامی بایست

تا آنجا که می توانیم پول نقد داشته باشیم. »

در رم وقتی من از او پرسیدم می توانیم به اتکاء درآمد خود زندگی آرامی داشته باشیم یا نه. در پاسخ پس از اندکی تفکر و حساب کردن پیش خود گفت: « اگر تنها من و تو بودیم شاید می توانستیم. اما تعداد افراد خانواده‌ی من به حدود بیست نفر بالغ می شود، به همین خاطر است که من علاقه مندم مزرعه‌ای بخریم. برادرانم می توانند در آنجا زندگی بکنند و از بابت تغذیه فرزندان خود هم اطمینان خاطر داشته باشند. »

### اخبار ضد و نقیض از تهران

من نمی دانم این نوع زندگی نظر شاه را تا-مین می کرد یا نه. به هر حال این طور نشد. روز بعد در سالن غذاخوری هتل اکسلسیور مشغول خوردن ناهار بودیم. گزارشگر جوان آسوشیتد پرس به جانب میز ما آمد و با چهره‌ی پیروز و شاد برگه‌ی کاغذی را به ما تسلیم کرد. روی کاغذ نوشته شده بود:

« سقوط مصدق - گروههای سلطنتی تهران را کنترل می کنند -

نخست وزیر زاهدی. »

اخبار وسیله‌ی تله تایپ واصل شده بود. در فاصله‌ای که ما غذا می خوردیم، روزنامه نگار دوست ما چهاربار فاصله‌ی بین دفتر خود و هتل را با شتاب طی کرد و آخرین اطلاعات را که روی امواج رادیو دریافت کرده بود با توصیف تمام با ما در میان گذاشت.

در اینچنین شرایطی، من همیشه سعی می کنم آرام باشم، اما شاه رنگش پرید تا آنجا که کم مانده از خود بیخود شود. پس از چند لحظه شاه مطلبی به شرح زیر بیان کرد که موجب ازدحام و سروصدا در اطراف میز ما شد:

« اگر این اخبار درست باشد، حکومت قانون به ایران باز خواهد گشت! در

آن صورت من و ملکه هرچه زودتر به میهن باز خواهیم گشت. »

وقتی در داخل آسانسور به اتاق خودمان می‌رفتیم، شاه دستم را گرفت و در حالی که لرزشی بر دستها و سرش احساس می‌شد با لحن زمزمه مانند می‌گفت: ثریا، چطور می‌بینی؟ آینده را چگونه پیش بینی می‌کنی؟ .. هیچکدام از ما نمی‌دانستیم چه حوادثی در تهران روی داده است. پس از آنکه ارتباطات تلفنی مجدداً "برقرار شد، ما گزارشهای متناقضی درباره‌ی طرفین دریافت می‌کردیم. پس از تماسهای مکرری که با مطلعین داشتیم، توانستم تصویری به شرح‌بیراوضاع و احوال و رویدادهای واقعی بعد از عزیمت خودمان در فکر و ذهنم مجسم کنم:

### در باره‌ی علل سقوط مصدق

سرتیپ زاهدی وعده‌ی زیادی از افسران درخانه‌ای واقع در شمیران‌گردمی‌آیند. زاهدی نخست وزیر خود را با آنها در میان می‌گذارد و رونوشتی از حکم را هم ارائه می‌دهد. روز دوشنبه افرادی نسخه‌های زیادی از رونوشت ابلاغ نخست‌وزیری وی را بر روی تاکسیها، شیشه‌ی مغازه‌ها، ادارات، و رستورانها نصب می‌کنند، به طوری که مردم به سرعت و در اندک زمانی به عزل مصدق از جانب شاه‌پی‌می‌برند. در ضمن مصدق افراد گارد جاویدان را خلع سلاح کرده و پلیس را به حالت بی‌طرفی درمی‌آورد. در واقع بیشتر کمونیستها بودند که به هواداری مصدق خیابانها را در تصرف داشته و بر علیه هواداران شاه رعب و وحشت ایجاد کرده بودند. ایالات متحده‌ی آمریکا تصور می‌کرد که نخست‌وزیر کهنسال نقش کرنسکی ایران را ایفاء می‌کند.

روز سه‌شنبه اوضاع دگرگون می‌شود. لوی هندرسن سفیر آمریکا به دیدار مصدق می‌شتابد و به وی می‌گوید: "اگر شما به روش خودتان همچنان ادامه دهید، و هواداران حزب توده به تظاهرات و اقدامات خود ادامه دهند، ما از شما خواهیم خواست که اجازه داده شود سه هزار آمریکایی تهران را ترک کنند و به میهن بازگردند!"

مصدق تحت تأثیر اخبار سفیر آمریکا، ناگهان به پلیس دستور می‌دهد که با مردم به مقابله بپردازد و از هر وسیله‌ی ممکن برای این منظور بهره‌گیرد. حتی تظاهرات و دموستراسیونهایی که به نفع مصدق برپا شده بودند با مخالفت و خشونت

پلیس مواجه می‌گردند .

بدین ترتیب کمونیستها عقب رانده می‌توند و سرجای خود آرام می‌نشینند . مردم می‌گفتند که کمونیستها به آرامگاه رضاشاه یورش برده و می‌خواستند موجب بی حرمتی او شوند ! این بدترین کاری بود که توده ایها بر علیه شاه انجام داده بودند . چرا که مذهبی ها از شاه همیشه چهره‌ی « ظل الله » در ذهن خود تصویر کرده بودند و آرامگاه شاه نیز محل مورد احترامی بود .

فردای آن شب آیت الله بهبهانی می‌تواند هزاران نفر از افراد مؤمن و با ایمان را بر علیه مصدق بسیج کرده و به حرکت وادارد . در همان زمان شووارزکوپ ژنرال آمریکایی با جدیت دست بکار می‌شود . روسها نیز اقداماتی به نفع مصدق انجام می‌دهند . شووارزکوپ برای متقاعد کردن بازاریان با تعدادی از بازرگانان به بحث و مذاکره می‌پردازد . گفته می‌شد که وی در آن روزها مبلغی بیش از شش میلیون دلار خرج کرده است .

صبح چهارشنبه عده‌ی زیادی از مردم تهران بر علیه چپ‌گرایان و کمونیستها و به نفع شاه تظاهرات برپا می‌کنند ، و تصاویر من و شاه را به دست گرفته و در خیابانها راه می‌افتند !

زاهدی متوجه می‌شود که آن لحظه‌ی حساس فرا رسیده است . چون در اطراف اداره کل شهربانی نبرد بین تظاهرکنندگان و پلیس ادامه داشت وی به همراهی تانک و نیرو به آن سورهسپار می‌شود و سرانجام پلیس تسلیم می‌شود ، و در کنار زاهدی قرار می‌گیرد و به دنبال آن ریاحی رئیس ستاد کل هم تسلیم می‌شود . دکنتر مصدق به تنهایی به مبارزه ادامه می‌دهد ، و در خانه‌ی خود سنگرموقت تهیه می‌کند . با نزدیک شدن تانکها او به زیرزمینی پناه می‌برد . و روز بعد سرانجام دستگیر می‌شود .

گذشته از جسارت زاهدی ، نقش دلارهای آمریکایی ، و بسیج عمومی پیشوایان دینی مانند آیت اله بهبهانی که همه در کنار هم به نفع شاه و بر علیه مصدق عمل می‌کردند ، روحیه‌ی شاه دوستی عده‌ی زیادی از مردم که در طول سالیان گذشته زمینه‌ی لازم فراهم آمده بود بزرگترین تاءثیر در موفقیت شاه را داشت .



## بازگشت به ایران

پس از آن محمد رضا برای بازگشت مجدد خود در انتظار احضار رسمی نشسته بود. بعد از ظهر چهارشنبه داشتیم در پینسو شام می خوردیم که شاه یکباره برگشت و به من گفت: « ثریا، شاید بهتر باشد که تو همراه من برگردی. من دوست دارم که تو فعلاً "چندروزی در رم بمانی." »

من خیلی دلسرده شدم. در لحظات و روزهای سخت دوش به دوش او شرکت جسته بودم. چرا حالا که لحظات حساس پیروزی است، در کنار او نباشم؟ شاه گفت: « خواست من به خاطر حفظ سلامت توست. امروزها ما در مظان اتهام هستیم. خواهش میکنم تا زمانی که اوضاع سیاسی ایران آرام و تثبیت نشده اینجا بمان.» »

بحث و گفتگو فایده نداشت، زیرا که درخواست او رفته رفته حالت دستور، به خود می گرفت و من ناگزیر از اطاعت بودم. چون تصمیم وی به خاطر احتیاط و دوراندیشی اتخاذ می شد، با تأسف به این نتیجه رسیدم که بهر حال من موفق نخواهم بود. روز پنجشنبه پیامی به شرح زیر از زاهدی دریافت شد: «مردم وارتش ایران با بی صبری تمام در انتظار بازگشت اعلیحضرت به سر می برند!، و وفاداری و علاقه مندی بیقید و شرط خود را اعلام می دارند!» »

پیش از عزیمت شاه اشرف با شتاب از سویس نزد ما آمد، و نخستین کارش برکناری نوری سفیر ایران در رم بود. شاه نصف شب هواپیمایی اجاره کرد، ۲۳ اوگوست، درست یک هفته پس از دوری از پایتخت مجدداً "به آنجا بازگشت".

خوشبختانه من آنجا کاملاً "تنها نماندم. علاوه بر اشرف، مادرم نیز وارد رم شد و چند روز بعد خادمه‌ها با سگش از تهران آمد. و قره گوزلو رئیس تشریفات دربار و همسرش نیز برای همراهی با من به رم پرواز کردند.

اوضاع آرامتر شد و هفتم سپتامبر اجازه یافتم که به میهن بازگردم. در فرودگاه شاه و وزیرانش انتظارم را می کشیدند.

محاکمات دکتر مصدق از ۱۸ نوامبر آغاز شد. جریان محاکمات را ما از طریق رادیو گوش می کردیم. هفته ها ادامه داشت سرانجام ۲۱ دسامبر پایان پذیرفت و مصدق به مرگ محکوم شد! از شاه پرسیدم: « آیا اجازه خواهی داد که حکم اجرا شود؟»

شاه گفت: « من از مصدق متنفر نیستم . اگر او نبود ، شاید نفت ما هنوز در مالکیت خارجیها بود . لازم نیست شهیدی از او بسازیم . »

شاه حکم را از مرگ به سه سال زندان تغییر داد . مدتی را در بیمارستان گذراند و پس از آنهم تا پایان عمر ، در احمدآباد ملک شخصی خودش زیر نظر پلیس زندگی می کرد . گرچه این مرد از مرز هشتاد سال گذشته بود ولی همچنان مخالف سلطنت باقی ماند .

## يك خاطره

مطلبی که در این جا مناسب است بآن اشاره بکیم روابط من و : <sup>۱</sup> **توهم** فساد بود که به من محبت صادقانه داشت و در بعضی از شبها که مجالس مهمانی نبود و یا محل شخصی قرار نبود حاضر شویم با اتفاق شاه بمنزل فساد می رفتیم . فساد علاوه بر آنکه مرد وارسته و درویش و شاعر مسلکی است سنتور را که یک ساز ایرانی است سیار دلنواز می نواخت .

از خاطره های خوب و دور از ملال من این مصاحبت و رفت و آمد دور از تکلف و تعارف بود و هیچ وقت ندیدم که او مطلبی را عنوان کند و یا خواهش و انتظاری از همسر من داشته باشد در صورتیکه شاه منتظر چنین موقعیتی بود .

## شادترین سال

### تغییر روش دربار پس از کودتا

در اکتبر ۱۹۵۳ میهمانی باشکوهی در کاخ سعدآباد برگزار شده بود. در این میهمانی سرتیپ زاهدی و دیگر افسرانی که در مقابله با مصدق نقشی داشتند، با همسرانشان دعوت شده بودند. بسیاری از افراد خانواده‌هایی که ورود آنها به دربار ممنوع بود، مورد پذیرایی و احترام قرار گرفته بودند. تعدادی از خانمها که قبلاً "پشت سر من به دسیسه چینی مشغول بودند، هم اکنون با گرمی تمام به چاپلوسی و ستایش بی حد از من پرداخته بودند.

تهران در آن زمان فضا و شرایط ویژه‌ای داشت. برای نخستین بار احساس می‌کردم که واقعا "ملکه ام!". من از نفوذ خاصی برخوردار شده بودم. شاه پذیرفته بود که پافشاری و تاءثیر من در رد مصدق و اقدام برعلیه‌ی مصدق بودم.

دکتر ایادی، دوست دیرینه‌ی من به کار خود گمارده شده بود و من اجازه یافته بودم که فروغ ظفر عمه‌ام را برگردانم و او را به عنوان خادمی مخصوص استخدام نمایم. بعلاوه، مادرم خانم جوانی را گرچه حرفه اش نقاشی بود، برای کار خانه داری از کلن برایم فرستاد. نام وی ماری لویس ساگمول بود. کمکهای او برایم خیلی ارزنده بود. اگر چه کلماتی از فارسی را به زحمت یاد گرفته بود، او به من دستور زبان آلمانی را آموخت و در یاد گرفتن مکاتبه به کمک یک فرهنگ لغات یاریم داد.

در ضمن وزیر امور خارجه‌ی جدید دکتر عبدالله انتظام مناسبات سیاسی را

با بریتانیا تجدید کرد و باب مذاکرات با شرکت‌های خارجی نفت را بازگذاشت. واشینگتن برای یاری دادن به دولت زاهدی با تحویل اعتبار مخصوص به میزان ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ دلار موافقت کرد. چون اوضاع را رو به راه دیدم، مانعی برای انجام طرح‌های خود ندیدم.

### تزیین کاخ اختصاصی

تخته‌های دکوراسیون اتاق پذیرایی کاخ اختصاصی بی شباهت به کابینه‌های کشتی نبودند. دکوراتور معروف پارسی به نام جانسن تخته‌ها را کندو روی دیوار را نقاشی نمود، و آنگاه آنها را به سبک معماری عصر لویی چهاردهم آراست. او بعداً "نه تنها آن اتاقها، بلکه اتاق مطالعه‌ی شاه، و اتاق‌های خوابان را به سبک همان عصر تزیین کرد. از آن پس از نفیست‌ترین و زیباترین فرشها و قالیه‌های ایرانی استفاده کردیم.

### سرگرمی‌های ما

برای زیبا و شیک نگهداشتن همی این اتاقها و سالنها مواجه با زحمات و مشکلاتی بودم، بویژه آنکه یک ماده سگ به نام سینا، و دو سگ کوچک به نامهای تونی و پوکی را هم داشتم. از آنجا که سگ در اسلام ناپاک شمرده می‌شود، به‌خاطر مردم هرگز اجازه‌ی خروج به بیرون به آنها داده نمی‌شد. به پاس مقتضیات من ناگزیر بودم این مسأله را که احتمالاً "اشتباهی در اسلام وجود ندارد بپذیرم! در هر حال عشق شدید ما به حیوانات برتر از این مسایل بود!

یک روز ماهیگیر مخصوص تعطیلات کنار دریای خزرمان یک خوک آبی به تهران فرستاد. این موجود با جثه‌ی بزرگش، دارای سبیل زیبا و حالت عجیب بود. لاکن شاه این میهمان تازه وارد را تقریباً "از خانه بیرون کرد.

من گفتم: "به من نگو که قرآن خوک آبی را هم تقبیح کرده است."

محمد رضا گفت: "چیزی در این باره نمی‌دانم. اما آن را کجا می‌توانیم

نگهداریم."

من گفتم: "در سالن پذیرایی بیرونی چشمه‌ای برای اینکار هست."

شاه‌چند لحظه ای نمی‌دانست چه بگوید . سپس بالحن یک کارشناس اینچنین گفت : « فراموش نکنید که این حیوان مخصوص آب شور است درحالی که این چشمه آب تازه و شیرین دارد . »

من بافریاد گفتم : « این خیلی ساده است . » مقداری نمک در آب ریختیم ، به این امید که دوست ما آب مناسب خود را در خانه داشته باشد !!

تغذیه‌ی این حیوان خیلی سخت بود . هر روز ظهر از یک‌صندلی بالامی‌رفتم و ماهیهای تازه را با چنگال تعارفش می‌کردم . با پارس مخصوص ماهیها را از من می‌گرفت و می‌خورد و اگر احیانا " در پایان سیر نمی‌شد گازم می‌گرفت پیش از آنکه از صندلی پایین بیایم ، آجودانم حیوان را در گوشه‌ای از اتاق رام می‌کرد . پس از غذا خوردن اردک وار و خرامان روی فرشهای اتاقمان راه می‌رفت .

خوشبختانه در جلوی خانه یمان استخر شنایی وجود داشت و آن حیوان می‌توانست احساس فراخی بیشتری بکند . از آنجا که ما فقط زمستان را در تهران بودیم ، تقریبا " هیچگاه از این استخر استفاده نمی‌کردیم . به جای آن ، استخر همیشه گرمی در درون خانه داشتیم . من و شاه که تشنه‌ی شنا بودیم ، هر روز صبح در این استخر صد یارد شنای روی شکم انجام می‌دادیم .

یک شب برای نخستین بار ، در حین تماشای یک فیلم آمریکایی ، مشاهده کردیم که مردم روی آب اسکی بازی می‌کنند . این نوعی ورزش بود که در ایران ناشناخته بود و ما اشتیاق فراوانی برای تجربه کردن آن پیدا کردیم . دستور دادیم یک جفت وسیله‌ی اسکی آبی و یک قایق موتوری از ایتالیا برایمان آوردند . چون کسی نبود که آن را به ما بیاموزد خودمان زیر آب رفتیم و عضلات خود را به زحمت انداختیم تا آنجا که سرانجام آن را یاد گرفتیم ، و بعدها واقعا " دیوانه‌ی این ورزش بودیم . قایقهای موتوری دیگری خریدیم و محل مناسبی را در نوشهر برای این کار اختصاص دادیم . شاه دوست داشت با سرعت زیاد اتوموبیل رانی کند . اغلب مرا با خود می‌برد . برای شکار یا پیک نیک اغلب از هواپیما استفاده می‌کردیم . شاه خلبان خوبی بود و در اینگونه موارد اغلب از هواپیمای بیچکرافت دو موتوری یا بونانزای یک موتوری بهره می‌گرفتیم . این قبیل گشت و گزارهای ماخلی از خطر نبود . یکبار در یکی از این گردشها که سرتیپ زاهدی هم همراه ما بود ، در نزدیکیهای

شمیران با خطر بسیار هولناکی روبه رو شدیم ، و شاه توانست با زحمت بسیار زیاد در حالی که سوخت هواپیما هم ته کشیده بود از این مهلکه ما را برهاند . پس از این ماجرا من مدتها از مسافرت با هواپیما وحشت می کردم .

آن سال زندگی ما خیلی اجتماعی تراز دوران نخست وزیری مصدق بود . هر زمان که قصد رفتن به رامسر ، بابلسر ، یا آبعلی را داشتیم ، عدهای ازدوستان را همراه خودمان می بردیم . اسامی عدهای را داشتم و موقع مسافرت به تناسب گروههایی را برای همراهی با خود دعوت می کردم . البته من ناگزیر بودم در مورد گزینش افراد همراه دقت زیاد بکار برم چرا که کوچکترین بی دقتی می توانست موجبات دردسر و گرفتاریهای فراوانی را برای من بار آورد .

### چه کسانی به دربار رفت و آمد می کردند

دوستان صمیمی ما را در این قبیل موارد بیشتر زوجهای جوان تشکیل می دادند . تعدادی از آنها مانند مجید ، جمشید ، و قباد بختیاری از خویشان دور من بودند . دو فرد اولی ثروتی نداشتند لکن شخص آخری بسیار ثروتمند بود . آنها همبازیها و همراهان خوبی بودند . قباد در ضمن معمار سرشناسی بود ، کماز جملهی آثار او مقبره ی رضاشاه و طرح استخر شنایمان بود .

از دیگر میهمانان طرف توجهمان ، پروفیسور عدل جراح معروف ، مسعود فروغی فرزند یکی از نخست وزیران اسبق بود . این دو شخص و مجید پسر عمویم بازانان فرانسوی ازدواج کرده بودند . همسران آنها عبارت بودند از ژینت ، ببه ، و فرناند . این هر سه زن ، خوش خلق و همراه خوبی برای ما بودند .

از دیگر کسانی که همراه ما می آمدند عبارت بودند از حسین فردوست همکلاس قدیمی شاه در سویس و دوست او به نام مهدی و ویدا نمازی . مهدی برادرزاده ی نمازی ثروتمند معروف بود . ویدا وجوه مشترکی با من داشت ، او یکبار برای نامزدی با شاه پیشنهاد شده بود . اگرچه شاه مرا برگزیده بود ولی به او علاقمند بود . به همین دلیل اغلب او را همراه شوهرش دعوت می کرد . ویدا زن بسیار زیبایی بود و جذبه و گیرایی خاصی داشت .

زمانی که همراه این گروه از افراد بودیم شاه علاقه داشت که شوخیهایی با

آنها بکند. مثلا " وقتی فیلمی را تماشا می کردیم. ناگهان صدای وحشتناکی از اتاق بغلی به گوشمان رسید. میهمانان از ترسشان مدتی گیج و بهت زده بودند غافل از آنکه شاه صدای سگی را به خوبی تقلید می کند!

یکبار هم که داشتیم بریج بازی می کردیم، یکدفعه خانمها جیغ زنان از صدای خود بلند شدند نگو که آنها قورباغه ها و عنکبوتهایی را در روی دامن خود دیده بودند. اینها موجودات واقعی نبودند، بلکه اسباب بازیهایی بودند که شاه آنها را از آمریکا آورده بود و آن روز برای تفریح به میان میهمانان و لشان کرده بود. شوخیها و تفریحات دیگری از این قبیل داشتیم که گهگاهی با پیش بینی و تدارک قبلی اسباب تفریح خود و بهت و تعجب حاضرین را فراهم می آوردیم. با این حال آنها هرگز فراموش نمی کردند که ما شاه و ملکه آنها هستیم. و با وجود شوخیها انضباط و نزاکت دربار بین آنها و ما به خوبی رعایت می گردید.

اغلب چهار یا پنج میز برای بازی بریج داشتیم. اگر یک موقع به دلیلی من سرپا می ایستادم آنها هم ناگزیر بودند تا زمانی که ننشسته ام مانند من سرپا بمانند. من دریافته بودم که این کار ناپسندی است به همین دلیل سعی می کردم کمترین تکان بخورم. در هر حال این شرط جزء انضباطهای مورد نظر بود.

شاه برای آنکه به مقام و موقعیت من بیفزاید، در زمینه اهداء و سفارش هدیه برای خانمها بدعتی به نام من از خود بجا گذاشت و نام این نوع سفارش هدیه یا پیشکش را " پیشکش ثریا " گذاشت. ساختمان این سفارش را هفت ستاره ی فلکی سه طبقه - دب اکبر - تشکیل می داد که از جواهرات گرانبها ساخته می شد. من خودم از این سفارش ها را بارها به زنان ایرانی و خارجی بخشیدم.

زمانی محمدرضا در نظر داشت تاجگذاری رسمی برپا دارد و من و او در مراسمی تاجگذاری کنیم. او می خواست تاجی اختصاصی برای من ساخته شود. و برای این منظور قرار بود باهم به بانک مرکزی برویم و گرانبهاترین جواهرات را برگزینیم.

درباره ی جواهرات تاج ایرانی ( جواهرات سلطنتی ) مطالب بیمعنی زیاد نوشته اند. این جواهرات ربطی به شاه ندارند، بلکه متعلق به دولت اند. و دولت آنها را به عنوان پشتوانه ی اسکناس بکار می برد. و ارزش آنها غیر قابل تخمین

است. وقتی من برای نخستین بار این گوهرهای درخشان را در اتاقهای فولادی شان دیدم، به سختی باورم شد.

### جواهرات بانک مرکزی ایران

از جمله این جواهرات می‌توان از: عصای سلطنتی پوشیده از گلمیخهای مروارید و الماس، شمشیرهای ینگی چری<sup>۱</sup> روکش شده با یاقوت و زمرد، و کپه‌هایی از یاقوت‌های کیبود جدا از هم، و فیروزه‌ها و یاقوت‌های ارغوانی نام‌برد، دریای نور معروف که از الماس ۱۸۶ قیراطی درست شده و ۴۷۵ الماس کوچک در آن بکار رفته است از همه برجسته تر و درخشان تر است. نادرشاه آن را در سال ۱۷۳۹ پس از جنگ با پادشاه هندوستان به عنوان غنیمت به دست آورده است.

این گنج گرانبها حتی دور از ما به سختی محافظت می‌شد. فقط در جشنها و فرصتهای ویژه، بانک تعدادی از این جواهرات را جهت آرایش بطور امانت در اختیار خواهران شاه و من می‌گذارد. هر کدام از ما حق داشتیم از یک نیمتاج، یک گردنبند، یک دستبند، یک انگشتر، و از یک جفت گوشواره استفاده کنیم. و من در مقام ملکه می‌توانستم یک یا دو دستگاه از جنس الماس و زمرد داشته باشم و نیز اجازه داشتم از سه رشته مروارید استفاده نمایم.

جواهراتی که من امکان استفاده از آنها را داشتم در زمان فوزیه مشخص و تعیین شده بود. اگر در مورد حفاظت این جواهرات قانونی وجود داشت مسلماً ما نمی‌توانستیم در هر شرایطی جواهرات را در اختیار داشته باشیم. کما اینکه در زمان مصدق انواع مشکلات و محدودیتهای سخت را بوجود آوردند و ما ناگزیر بودیم پس از به دست آوردن جواهرات در اسرع وقت و حداکثر تا صبح روز بعد آن را به خزانه برگردانیم.

محمد رضا که قبلاً "درباره‌ی تاجگذاری صحبت می‌کرد یکبار به صحبت آن را مسکوت گذاشت. او معتقد بود که این تاجگذاری یا باید در نهایت شکوه و عظمت و مراسم عالی برگزار شود، یا اصلاً "مراسمی نداشته باشد. هزینه‌ی برگزاری مراسم



مورد نظر وی از جانب مشاوران، فوق العاده سرسام آور برآورده شده بود. دیدن جواهرات خالی از لطف نبود یک روز این مسأله را با شاه در میان گذاشتم که بهتر است ترتیبی داده شود همه از این جواهرات گرانبها دیدن به عمل آورند. شاه از من پرسید این عمل چه لطفی دارد. من در جوابش گفتم که با دیدن مردم و پوی بردن به ارزش آنها، اعتبار جواهرات بالاتر خواهد رفت و چه بسا از این طریق به میزان و منزلت خزانه افزوده شود.

پس از ماهها بحث و گفتگو سرانجام مقامات مسوول با این پروژه موافقت کردند، و ما کسی را به دنبال هاری وینستون جواهرشناس معروف نیویورک فرستادیم. او بالاخره به تهران آمد و پس از دیدن جواهرات اقرار کرد که اینچنین خزانه‌ای افسانه‌ای در عمر خود ندیده است. او به عنوان یک کارشناس بهترین سنگهای قیمتی را جدا کرد، و به همراهی ما دکورهای محکم و قابل اعتمادی را برای گروههای مختلف جواهرات طرح ریزی کرد. سپس اندازه‌ی دقیق کردن، مچ دست، و سینه‌ی ما اندازه‌گرفت و دکورهای مشابه جواهرات خود در استودیوی مانها تان را ساخت. البته این کار مدت زیادی وقت گرفت. پس از رسیدن دکورها به تهران سنگهای گرانبها در داخل آنها گذاشته شد، و زیر نظر دقیق محافظین بانک قرار گرفت.

### اشاره‌ای به اوضاع اجتماعی

در آن زمان اوضاع اجتماعی ایران بدترین شرایط را داشت. ثروتمندان و مالکان شدیدترین ستم و اجحاف را در مورد دهقانان روا می‌داشتند. گفته‌می‌شد درآمد سرانه در ایران ۴۰ دلار است. در اغلب دهات مردم و حیوانهایشان در زیر یک سقف می‌زیستند. سنتها و آداب و رسوم غلط مقدار زیادی موجبات بدبختی و عقب ماندگی مردم را فراهم آورده بود. بی‌مثال در گذشته و هنوز هم ایرانیان روی کف اتاق می‌نشینند، می‌خورند و می‌خوابند. اجداد من هم همینطور بودند، و فقط تعدادی از آنها در دهه‌ی اخیر از تخت‌خواب و صندلی و غیره استفاده می‌کنند. این شرایط را نمی‌شود یکباره دگرگون کرد!، همانطور که ناصر و نپرو نتوانستند بکنند. مثلاً "رضاشاه زنان را به زور ناگزیر کرده بود که چادر به سر نکنند. روزی که به همراه خدمتکار پیر در اصفهان راه می‌رفتم، پاره شدن چادر وی را به دست

پلیس به چشم خود دیدم . این مردم بودند که تحت تاءثیر آداب و رسوم و فرهنگ گذشته زیر بار این امر نمی رفتند . این است که محمدرضا خواست که مردم در پوشیدن لباس آزاد باشند ! او معتقد بود که فقط در سایه‌ی تعلیم فرهنگ و آموزش و پرورش دراز مدت باید زنان را به برداشتن چادر وادار کرد !

قبلا " کشت خشخاش و تهیه‌ی تریاک در بسیاری از مزارع ایران معمول بود و این امر موجبات شرمندگی ایرانیان را در اروپا فراهم آورده بود . این است که در کشت خشخاش محدودیتی ایجاد گردید . و قرار شد زمینهای محدود و مشخصی خشخاش بکارند و در بسیاری دیگر از این قبیل زمینها انواع گیاهان و غلات بار آورند .

### سازمانهای خیریه !

در آن سالها وظایف من بیشتر شد ! آن زمان به من گفته شد که تصدی دوام خیریه را که قبلا " زیر نظر فوزیه انجام می شد به عهده گیرم . این مؤسسات به امور اجتماعی کودکان و مادران مربوط می شد . در ضمن شاه از من خواست سرپرستی جمعیت شیر و خورشید سرخ را نیز عهده دار شوم . قبلا " این مؤسسه زیر نظر شمس و سازمان خدمات اجتماعی اداره می شد ! و اشرف نیز با آنها همکاری داشت ! پس از آنکه هر دو خواهر از تبعید برگشتند از اینکه این کارها به عهده‌ی من واگذار شده است ناراحت شدند ولی جرات اعتراض نداشتند .

بدین ترتیب عملا " بسیاری از سازمانهای رفاهی کشور را زیر نظر گرفته بودم !!! این سازمانها سالها به بوته‌ی فراموشی سپرده شده بودند ، در آن زمان حتی یک بیمارستان برای مسلولین در تهران وجود نداشت . از چهار سال پیش بنای یک بیمارستان برای مادران و کودکان آغاز شده و هنوز به پایان نرسیده بود و از آن پس هم کاری انجام نگرفته بود . آن موقع خانه‌ی احمد رضا را که در آمریکا زندگی می کرد اجاره کردیم و از آنجا به جای زایشگاه زنان و برای جیره بندی شیر خشک بین مادران استفاده کردیم . مؤسساتی که زیر نظر اشرف و شمس بودند از امکانات مالی بیشتری برخوردار بودند . من هر چه تلاش کردم اعتبار قابل توجهی برای این مؤسسات تاءمین بکنم ممکن نشد . سعی می کردم بدون اطلاع قبلی از بیمارستانها

و بیماران دیدن کنم .

یک روز اواسط زمستان به یک پرورشگاه یتیمان رفتم ، دیدم که اتاقها سرد بود ، بچه ها از سرما می لرزیدند . همه جای پرورشگاه کثیف بود و از ویتامینها و مواد لازم خبری نبود . و معلوم شد که میانگین مرگ و میر در این قبیل جاهای در مقام مقایسه با افراد خانواده های کهنسال بیشتر بود . با کمال تأسف باید بگویم که مسوولان بیمارستانها و مؤسسات و کارکنان همه به خاطر پر کردن جیب خود کار می کردند و پزشکان علاقه ای به کار خود نشان نمی دادند .

از اینکه من نمی توانستم مشارکت دیگران را جلب کنم وبدون تشریفات اداری کاری انجام دهم ، کاملاً درمانده و نومید شدم ، زیرا که هیچ کاری در جهت حل مشکلات و گرفتاریهای مردم پیش نمی رفت . این است که یک روز نزد محمدرضا رفتم و به وی گفتم که در کشور گرفتاری مردم بیش از حد است . اگر ما بخواهیم واقعا " رضایت توده های مردم را جلب کنیم می بایست خودمان در انجام و پیشبرد کارها پیشقدم و مبتکر باشیم ! شاه از من پرسید : " چه فکری در سر داری ؟ "

من گفتم که دوست دارم یک بنیاد نیکوکاری به یاری مردم خیرخواه تاسیس کنم . همهی زنانی که هم اکنون با من در کارها شرکت می کنند خود داوطلب باشند و به درخواست و میل خود کمکهای مالی بکنند . بدین ترتیب ما می توانیم با داشتن امکانات مالی حقوق مناسب برای پزشکان و دیگران بپردازیم . این امر سبب خواهد شد که من بتوانم افراد مورد اطمینان را در رأس کارها قرار بدهم .

شاه در حالی که لبخند می زد گفت : " خیلی عالی است ، فقط من امیدوارم که باری دیگر نا امید نشوی . "

شاه بنا بر تجربیات خود معتقد شده بود که ثروتمندان ایرانی در امر نیکوکاری هیچوقت شرکت مؤثر ندارند و اصولاً " نسبت به این امر بی رغبت و بی علاقه اند . نخستین کار من این بود که حدود بیست سی نفر از خانمهای علاقه مند به امور اجتماعی را به صرف چای دعوت کردم و در همان حال به آنان گفتم : " خانمها ، همانطور که می دانید زمستان است و هوا خیلی سرد ، و بسیاری از مردم فقیر به سوخت و لباس گرم نیازمندند . ما می بایست کار ارزنده ای برای آنها انجام دهیم . آیا حاضرید در این راه به یاری من بشتابید ؟ " البته تا اینجا کسی چیزی نگفت

و من ادامه دادم: « خوب. پس لطفاً بیائید عضویت « بنیاد ثریا » را بپذیرید. حق عضویت در این بنیاد ماهانه ریال است که جز تشریفات چیزی نیست ولی مهم این است که شما وقت خود را در اختیار من بگذارید. »

مجلس جشن و رقصی در کاخ گلستان ترتیب دادیم. تعداد زیادی بلیت بین خانمها و ثروتمندان و صاحبان شرکتها فروش رفت. گروههایی برای گرمی محفلما شرکت جستند. وجوه زیاد و قابل توجهی از این طریق به دست آوردیم. مقداری از این وجوه را صرف تهیهی سوخت و لباس گرم و پتو برای مستمندان کردیم و با وجوه دیگری که بعداً جمع آوری کردیم، توانستیم چند دستگاه ساختمان برای مادران و کودکان نیازمند اجاره کنیم و وسایل و ابزار برای آنها تهیه نمائیم.

فروغ ظفر عمه ام را به مدیریت این بنیاد، و همسر نخست وزیر زاهدی راه معاونت وی برگزیدم. و از افراد دیگری که علاقه‌مند به این کار بودند دعوت به عمل آوردم تا ما را به طرق گوناگون یاری دهند و از همسران شهرداران کشور خواستم که این رویه را به گونه‌ای که ما آغاز کرده‌ایم شروع کنند و ادامه دهند. در ضمن یک سالون غذاخوری نیز تهیه کردیم که در آنجا در فصل زمستان عده‌ای از مردم با یک وعده غذای گرم تغذیه می‌شدند.

همزمان با این کارها من نقش یک ناشر را هم عهده‌دار شدم. سازمان ما آثار معروف انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، یونانی و آثار کلاسیک شرقی را به بهای نازل منتشر می‌کرد. تا آن زمان بسیاری از آثار ارزنده‌ی ادبیات جهان یا به زبان فارسی ترجمه نشده بودند، یا خیلی بد ترجمه شده بودند. مؤلفان را تشویق می‌کردیم که این آثار را یا افتخاری، یا در برابر حق الزحمه‌ی کم ترجمه کنند. چون چاپ کتابها خوب بود بزودی کمیاب می‌شدند.

### در باره زنان

من در مقام به فرض بانوی اول، به آزادی زنان علاقه‌مندم. رضاشاه کارهایی در کشور انجام داد که مقدارش کم ولی اساسی بود! زنان حتی به مدت کوتاهی هم که چادر سرکنند خود در انقیاد و اسارت ماندن است. به همین دلیل است که بسیاری از روحانیان با اندیشه‌های نو کاملاً مخالفت می‌ورزند.

من معتقدم که آزادی زنان پیش از ازدواج باید تاءمین شود. برای من دردآور بود که می‌دیدم مادر بزرگها هیچ نوع شباهت و وجه اشتراکی با دختران تحصیل کرده و تربیت یافته‌ی صاحب حرفه‌ی خودشان ندارند. محدودیت دختران در ورزش بیشتر است. یک موقع تشکیل اردوی دختران را در رامسر پیشنهاد کردم. عده‌ای از افراد سرشناس نزد من آمدند و گفتند: «علی‌احضرت، اگر دختران در کنار دریا و در چادر زندگی کنند، اسباب رسوایی خواهد شد و نیازی به گفتن نیست که آنها چه خواهند کرد.»

در پاسخ گفتم: «آنها کاری نخواهند کرد، چرا که من با آنها زندگی خواهم کرد.» این آقایان با ناباوری بار دیگر از من استفسار کردند: «توی چادر؟!» به آرامی گفتم: «درست مانند اجداد من که به این کار عادت داشتند.»

تابستان بعد اردوی دختران را در رامسر کنار دریا برپا کردیم. برای پیشگیری از ایبراد و انتقاد، منم یک هفته در چادر زندگی کردم، با دختران به شازتم، و در بازی ژیمناستیک دختران در هوای آزاد شرکت جسم. در آغاز کار مردم با شگفتی و حیرت نگاهمان می‌کردند، چرا که برای نخستین بار اردوی دختران آنهم کنار دریا تشکیل می‌شد. وقتی دیدند طوری نمی‌شود و جز حسن نیت هدفی نیست این برنامه را پذیرا شدند و در تابستانهای بعد اردوی دختران مرتباً در رامسر برگزار می‌شد.

### دستگیری و مرگ فاطمی

آن سال ما زندگی خود را از نو آغاز کرده بودیم و من به‌عنوان ملکه، بهترین و شادترین سال را پشت سر می‌گذاشتم. افرادی بودند که تشنه‌ی خون و دشمن سرسخت ما بودند. حسین فاطمی از جمله‌ی این اشخاص بود که پس از دستگیری مصدق پنهان شده بود.

روزی دو نفر از پاسبانان زنی را مشاهده می‌کنند که پوشش سنگینی به‌سر خود کشیده و کیف خریدی را در دست دارد. یکی از پاسبانان به دیگری می‌گوید: «می‌بینی آن زن چقدر عجیب راه می‌رود؟»

آن یکی در پاسخ می‌گوید: «آری، تو فکر می‌کنی مرد باشد؟»

آنها به زن نزدیک می‌شوند و می‌خواهند که با حرف زدن با وی صدایش را آزمایش کنند. او از جواب دادن خودداری می‌کند و گامهای تند برمی‌دارد. آن دو او را متوقف می‌کنند و چادر از سرش برمی‌دارند و پاره‌اش می‌کنند. سپس معلوم می‌شود که وی حسین فاطمی است و کیف دستی خود را با دینامیت انباشته و گویا مأموریت مخفیانه‌ای داشته است. بعداً "فاطمی محاکمه و محکوم به مرگ می‌شود و تیرباران می‌گردد.

### کشف شبکه‌ی افسران

ما مخالف و دشمن زیاد داشتیم. در ماه سپتامبر مقامات شبکه‌ی را کشف کردند که با شرکت عده‌ی زیادی از افسران بوجود آمده بود. آنها اطلاعات کافی از محل سکونت و زندگی ما به دست آورده بودند و در نظر داشتند که ما را بکشند. زاهدی صدها افسر را دستگیر کرد. بی‌گناهی عده‌ی زیادی ثابت شد. پنجاه و دو نفر از آنها از نظامیان دربار بودند. نوارهایی که از محافل و گفتگوها و تصمیمات محرمانه‌ی آنها ضبط شده بود نشان می‌داد که آنها در نظر داشتند پس از رسیدن به قدرت حمام خون راه بیندازند. آنها خودشان راه‌آوردار مصدق معرفی می‌کردند، ولی معلوم بود که طرحشان از جانب کمونیستها تهیه شده بود. نظامیان دربار به مرگ محکوم شدند. من از شاه خواستم که اجرای حکم آنها را به تعویق بیندازد. او در جوابم گفت که در آن صورت عده‌ی دیگری به این کار تشویق و جری خواهند شد. بنابراین دستور داد حکم اجرا شود.

### قرارداد جدید و افزایش درآمد

از سوی دیگر مذاکرات برای انعقاد قراردادهای جدید نفتی تکمیل می‌شد. پنجم اوت ۱۹۵۴ قراردادی به مدت ۲۵ سال به امضاء رسید. شرکت نفت ایران و انگلیس در واقع از صحنه خارج شد و یک کارتل بین المللی جایگزین آن شد. که توانست نفت جنوب ایران را زیر پنجمی خود بگیرد. این قرارداد براساس پنجاه در پنجاه بود و مالیاتی نیز برای کنسرسيوم تعلق می‌گرفت. پس از عقد قرارداد میزان درآمد سالانه‌ی ایران به ۳۰۰ میلیون رسید. این

برای نخستین بار بود که شاه برای اجرای طرحهایش صاحب درآمد هنگفتی می‌شد. این درآمد حتی به حیثیت بین المللی ایران و شاه افزود.

### تدارک مسافرت

در اکتبر سال ۱۹۵۴ یک روز شاه به من گفت: « ثریا، من تصمیم گرفتم از اروپا و آمریکا دیدن کنم. من باید با رهبران کشورهای غربی تماس مستقیم برقرار کنم و طبعاً دوست دارم که تو هم با من باشی. »  
از خود عکس العمل نشان دادم: « اوه، چه خوب. مسافرت ما چمدت طول خواهد کشید؟ »

شاه گفت: « تقریباً سه ماه. اگرچه با بسیاری از سران دولتها دیدار خواهیم داشت، لکن مسافرتان خصوصی خواهد بود. »  
با فریاد گفتم: « خوب لرد! لباسی برای پوشیدن تهیه نکرده ام، چه نوع و چه تعداد لباس احتیاج خواهم داشت؟ »

محمد رضا به من گفت: « هر چند تا لباس که فکر می‌کنی مورد نیازت خواهد بود تهیه کن، و از بابت هزینه‌ی آنها هیچگونه نگرانی نداشته باش!! » از نظروی نخستین مسافرت ما خیلی اهمیت داشت. بنابراین من می‌بایست تا آنجا که می‌توانستم لطافت و زیبایی کشورم را نشان دهم!

از آن پس من دیگر جا رختی و کمد بکار نمی‌بردم. زیرا که گنجهای عظیمی پر از لباسهای عالی تهیه شده در پاریس داشتم. تهیه‌ی این همه لباس زیاد بویژه لباسهای شب موجبات تلف شدن پول بسیار زیادی را فراهم می‌آورد، لباسهایی که من آنها را فقط یک بار یا احتمالاً دو بار می‌پوشیدم.

لباسهایم بیشتر وسیله‌ی یک زنانه دوز در تهران تهیه می‌شد. این موه‌سه وسیله‌ی زنی به نام نینون اداره می‌شد. در آغاز اشرف آن را به من معرفی کرده بود. طراح موه‌سه مونسپور پیر سویسی بود که اغلب از سبکهای پاریس پیروی می‌کرد. یکبار دیگر با نینون کار داشتم، و لازم بود که همه‌ی لباسهای مورد نیاز مسافرت را تهیه کند. لباسهای مورد نیازم عبارت بودند از یک کت از موی شتر، سه دست لباس پشمی، دو دست لباس از جرسی، و یک کاکتیل تیره. دو مرکز مشهور پاریس

هم که کسی از نشانه‌ی آنها اطلاع نداشت ، چند دست از باشکوهترین لباسهایش را برایم ارسال داشت .

قرار بر این بود که اوایل نوامبر راهی اروپا شویم . لاکن پیش از آنکه مسافرت آغاز شود ، پیشامد تأسف باری رخ داد که ناگزیر شدیم عزیمت خود را مدتی عقب بیندازیم .

### مرگ ناگهانی علیرضا

۲۸ اکتبر ۱۹۵۴ جشن سالروز تولد محمدرضا بود . مانند معمول هر سال همه‌ی خویشان گردآمده بودند تا دور هم شام بخورند . تنها علیرضا حضور نداشت ، که قرار بود به زودی از ساحل خزر برسد . او در آنجا مزرعه‌ی پنبه داشت و به ماقول داده بود که حتما " به جمع خانواده بپیوندد . ملکه مادر با بیصبری پرسید : " علی کجا ممکن است مانده باشد ؟ " گذشته از محمدرضا ، علیرضا تنها پسر وی بود .

شاه گفت : " اگر او حرکت کرده بود تاکنون باید می‌رسید . " شاه هواپیمایی را که چند روز پیش دوتایی سوارش شده بودیم با یک خلبان در اختیار برادرش گذاشته بود . شب چیزی نشنیدیم و برای غیبت علیرضا پیش خود دلایلی چند حدس زدیم . اما فردا صبح شنیدیم که هواپیمای علیرضا به گونه‌ای که انتظار می‌رفت ، منفجر شده است . شاه فوراً دستور داد که گروههای تجسسی به محل انفجار هواپیما اعزام شوند . بدین ترتیب پایان دوره‌ی صبر و انتظار ، غم‌انگیز و شوم بود . در کنار ملکه مادر ماندیم تا بد تسکین درد و اندوهش یاری داده باشیم . اما او به این رودیها تسکین نیافت و آرام نشد . چند روز بعد لاشه‌ی هواپیما پیدا شد . معلوم شد که هواپیما در هوای مه‌آلود به کوه برخورد کرده و سرشتیان آن همه از بین رفته اند .

به قراری که منشی علیرضا بد ما تعریف می‌کرد ، آن روز هوا بسیار نامساعد بوده است . تا آخرین لحظه ، خلبان علیرضا را تشویق می‌کرده که از پرواز خودداری کند ، ولی علی مصمم بود که در جشن تولد برادرش شرکت کند . گذشته از آن به خاطر ناراحتی که یکی از کارگزارانش داشت می‌خواست هر چه زودتر او را در تهران به بیمارستان برساند . ابتدا قرار بود من هم با علیرضا به تهران بروم . ولی جای



خودم را به کارگر مزبور دادم وگرنه من هم الان کشته شده بودم .  
 پس از سپری کردن چهار هفته عزاداری دربار ، ششم دسامبر به سوی نیویورک  
 پرواز کردیم . از اینجاست که دوره‌ای فراموش نشدنی از زندگی من آغاز می‌شود  
 سفر خود را از آمریکا شروع کردیم . در مدت دو سال بعد من تقریباً " نصف کره‌ی  
 زمین را گشتم .

## همسر م و خانم ر

قبل از اینکه سفر خود را به کرملین آغاز کنیم ماجرای غم‌انگیزی را باید در  
 ذهن خود بیدار کنم و برای شما بازگو کنم : روزی باتفاق فروغ‌ظفر برای هواخوری  
 از کاخ بیرون آمدیم و بدون اختیار بسمت فرح آباد حرکت کردیم در کنار نصرچشم  
 به اتومبیل شاه افتاد . از نگهبان پرسیدم شاه اینجاست ؟ نتوانست جواب درستی  
 بدهد . من داخل قصر شدم دو نفر مستخدم با دیدن من هراسان و پریشان بداین  
 طرف و آنطرف می‌رفتند . دانستم حادثه در آنجا می‌گذرد که چشمم در پشت‌نصر  
 به اتومبیل کوچکی افتاد که می‌ساختم و متعلق به خانم یکی از درباریان بنام  
 منوچهر بود .

این زن فرانسوی و تقریباً " زیبا بود . من با دیدن اتومبیل‌ها همه چیز را  
 فریادم .

این حادثه مدت‌ها بر اعصاب و افکار من اثر مستقیم و ناراحت کننده گذاشته  
 بود .

این را هم اضافه کنم که بعد از خروج من از وطن اخباری از دربار میرسید  
 که واقعا " شرم آور و غیر قابل ذکر می‌باشد که از آن جمله قایم‌موشک بازی  
 معروف و رخنه هرچه بیشتر عناصر معلوم‌الحال زن و مرد در این کانون عجیب بود



## از کاخ سفید تا کرملین

### چگونگی میهمانها

وقتی انسان مراسم دید و بازدیدها ، ملاقات ها ، ومیهمانیها و دیگر تشریفات مربوط به روابط مابین سران دولتها را می شنود و می خواند یا می بیند ، این سؤال را از خود می کند که در طی این تشریفات و مراسم چه می گذرد . از آنجاکه من کم و بیش در جریان این روابط بوده ام و تجاربی به دست آورده ام ، می توانم پاسخی از نظر خودم به این پرسش بدهم .

میهمانی دادن از نظر رئیس دولت هر کشوری وظیفه ای است که می بایست کوشش کند ، هر چه بهتر آن را برگزار کند . مردانی که در این قبیل میهمانیها حضور پیدامی کنند از جذبه و استعداد خاصی برخوردارند ناگفته نماند که معمولا " خوراکیها همه لذیذ و خوشمزه اند . تشریفات هرگز از حال و هوا و فضای معمولی برخوردار نیستند . اما این فضای معمولی و عادی در مکالمات و گفتگوهای خصوصی احساس می شود ، با این توصیف میهمانیها معمولا " خیلی جالب نمی توانند باشند . بطور کلی شرکت کنندگان ملزمند بر اینکه هنگام مذاکرات لبخندهای دوستانه به لب داشته باشند ، به سلامتی همدیگر بنوشند ، و آغاز به سخنرانی نمایند . شکوه و جلال

سخنرانیها بسیار متفاوت است. بعضی سخنرانیهای سرمیز غذا، در بعضی کشورها بسیار مبتذل و خسته کننده است، و در برخی دیگر مانند اتحاد شوروی از شکوه و جلال خاص سیاسی برخوردار است.

در آغاز مراسم و بویژه هنگام غذا خوردن همه چیز رسمی و تشریفاتی و تا اندازه ای خشک است. ولی هنگام صرف چای و قهوه و یا در گفتگوهای خصوصی فضای آرام و خالی از تشریفات بخوبی احساس می شود. خوشبختانه میهمانیهای امروزی زمانش کوتاه است و مدت آن خیلی زیاد طول نمی کشد. و با توافق ضمنی بین المللی مدت میهمانیها کاهش یافته است. در میهمانیهای سالهای گذشته اغلب میهمانها، از زیادی نشستن و بیحرکتی بیحس و کرخت می شدند. خوردن مشروب تقریباً "در همه جا اختیاری و به میل شخص بستگی دارد، اینک چند لیوان سربکشد، یا اینکه حتی میلی به خوردن یک لیوان کامل نداشته باشد.

### مسأله ایکه سگ دردونه ام آفریده بود!

در طول مسافرتان به ایالات متحده ای آمریکا و اروپا با رویدادهایی مواجه شدیم که همه با سگ ارتباط پیدا می کرد. نخستین حادثه با پرواز ما به نیویورک آغاز گشت. وقتی هواپیمای ما برای سوختگیری در نیویورک توقف کرد، سگ کوچولویم تونی که تمام شب را در هواپیما مانده بود، هوس کرد که تک و دوپی در خارج از هواپیما داشته باشد. لاکن انگلیسیها به خاطر پیشگیری از بیماریهای همه جا گیر - اپیدمی - از ورود سگهای خارجی به محوطه ای فرودگاه خودداری کردند. ساگمول - خادمی من - به افسر موظف گفت: "باید به تونی اجازه داده شود که بیرون بیاید، زیرا که آن یک سگ سلطنتی است!"

ستوان به آرامی پاسخ داد: "اجازه نمی دهیم سلطنتی و غیر سلطنتی بیرون بیاید."

ساگمول گفت: "این سگ خارجی نیست بلکه انگلیسی است." افسر جواب داد: "خودتان مگر نمی بینید آن از نژاد سگ کوچک اسکی است." این بحث موجب آن شد که افسر مزبور برود و افسر بالا دست خود را بیآورد. افسر بعدی استثناء اجازه داد و چنین گفت: "این نخستین موجود چهارپاست که

تاکنون اجازه یافته است گام در زمین باران خورده‌ی فرودگاه بگذارد . .

### در نیویورک

در نیویورک ناگزیر بودم ، که یک آزمایش پزشکی را تحمل کنم . البته بعداً در مورد آن توضیح خواهم داد . بعداً " در هتل والدورف - آستوریا اقامت کردیم و برای دیدن بسیاری از جاهای جالب رفتیم . راهنمای ما در آنجا خانم فلور کولوز بود . ما از این خانم چند ماه پیش در تهران دیدار و پذیرایی کرده بودیم . او کوشش داشت که تلافی آن زمان را درآورد . چند بلیت تأتیر برای ما تهیه کرد . ما را به موزه های بزرگ برد . به خاطر ما میهمانیهای متعدد در خانه اش برپا کرد ، و مرا در یک میهمانی ناهار با شهردار شرکت داد .

از فروشگاههای بزرگ نیویورک خیلی خوشم آمد . از آن به بعد این چنین فروشگاههایی ندیده‌ام . خانم قره‌گوزلو و من باهم به خرید می‌رفتیم . با دستیاران خریدم به صور و شکلهای گوناگون سرگرم و مشغول می‌شدیم .

یک بار در خیابان پنجم خانمی خطاب به من گفت : " سلام ملکه ، حال شما چطور است ؟ " از آن پس همیشه به من " عزیز " یا " عسل " خطاب می‌کرد ! یک روز که از پشت ویتترین لباسها را تماشا می‌کردم مرا صدا کرد : " بیا این یکی را ببین . آقای کالفوس نگاههای ملکه دلربا نیست ؟ ! " .

خادمه‌هایم بی‌ت زده شدند . ولی حرف او برای من در فاصله‌ی زندگی تشریفاتی تهران نیروی تازه می‌بخشید !

### در واشینگتن

پس از آن به واشینگتن رفتیم و در آنجا در سفارت ایران اقامت کردیم . روز بعد آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا ، در کاخ سفید ما را به ناهار دعوت کرد . او خیلی دوست داشتنی بود . خانم آیزنهاور معتقد بود که من و او شبیه هنرپیشه‌های آمریکایی هستیم .

در میهمانی سفارت ایران با آقای بی‌نام " دادلی " آشنا شدیم و به او اعتماد و اطمینان پیدا کردیم . او به خود لقب " وکیل مناسبات همگانی برای

آموختن مقدمات اصول اجتماعی « داده بود. افرادی که به او برخورد کرده بودند تحسینش می‌کردند. از کلمات قصار او درباره‌ی ما این مطلب بود: « عقیده‌ونظر من درباره‌ی شما خیلی ساده است. شما می‌خواهید برخلاف خواست من باشید. شما می‌خواهید مانند هارون الرشید با مردم آمیزش داشته باشید. »

من هنوز هم نمی‌دانم این قبیل آدمها چگونه در کار خودشان موفق می‌شوند. از آقای دادلی باید سپاسگزار باشیم، زیرا که از آن پس خود را بی‌نیاز از همراه احساس کردیم. دادلی افرادی را در میان مردم به ما معرفی کرد که خیلی معروف و سرشناس بودند.

از واشینگتن به سانفرانسیسکو رفتیم. در آنجا هم تونی ما را اذیت کرد. تا آن زمان من فکر می‌کردم که تونی موجود سربه‌زیر و موءدبی است لکن از وقتی که به ایالات متحده آمدیم از کنترل ما خارج شده بود شاید هم هوا برای او مساعد نبود! یا می‌خواست ضد آمریکایی باشد! به هر حال، غریبه‌ها همیشه گاز می‌گرفت.

نخستین شخص سرشناس که آقای دادلی به ما معرفی کرد، جرج هرست پسر ثروتمند معروف ژورنالیست بود. او ما را در ملک شخصی خود سان سیمئون به جشن کریسمس دعوت کرد. در آنجا من در تختخواب مادام دوباری خوابیدم.

## در هالیوود

سپس به لوس آنجلس رفتیم و خودمان را به تپه‌های بورلی رساندیم. هالیوود را دیدیم که مرکز اجتماع ثروتمندان و هنرپیشگان مشهور است. در اینجا یک شاه یا ملکه همچون گذشته شاه و ملکه است.

خانم کاولز برای یاری دادن به ما به لوس آنجلس آمد. از جانب تعدادی از هنرپیشگان از ما دعوت و پذیرایی به عمل آمد. که از آن میان می‌توان از گریگارسون نام برد که خانه‌ی جدیدی برای خود ساخته بود. کاخ وی از کاخ مادرتهران خیلی باشکوه‌تر و جالبتر بود، آنچنانکه من به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

شاه و مردان همراهش سخت فریفته و مجذوب هنرپیشگان زن مشهور جهان مانند: باربارا استانویک، جودی گارلاند، ایوان دوکارلو بودند.

در یک میهمانی، روبرت تیلر به من معرفی شد. وقتی که دختر جوانی بودم و در سوئیس اقامت داشتم، مردهی او بودم. او مدت طولانی برای من مرد ایده‌آل و بی رقیب به نظر می‌رسید. اینک ناگهان در برابرم می‌دیدم. چند لحظه‌ای فراموشم شد که ملکه ایرانم به او گفتم: «کوچولو نمی‌دانی چقدر دیوانه‌ی تو بوده‌ام!»

با لبخند پاسخ داد: «چه دلسوز، من و اعلیحضرت قبلاً همدیگر ملاقات نکرده‌ایم.»

آنچه که من از هالیوود کشف کردم این بود که امتیازات و اختلاف طبقاتی در آنجا حتی در بین هنرپیشگان چشمگیر بود. مثلاً "گاری کوپر و همسرش ساندا به خاطر وابستگی اش به یک خانواده‌ی میلیونر انگلیسی از سردمداران اجتماع آنجا بودند و در رأس محافل. به همین دلیل هم شایسته دیدیم که دیداری با آنها داشته باشیم. مصاحبت با آنها برای ما لذتبخش بود.

از آنجا به فلوریدا رفتیم. چارلز ریتسمن از صاحبان ممتول شرکت‌های نفتی، از ما دعوت کرد که در آنجا بمانیم. او هواپیمای اختصاصی خود را به دنبال ما فرستاد. خانه‌ی وی زیباترین خانه‌ای بود که تا آن زمان در آمریکا می‌دیدم.

### آشنایی با دالس رئیس سابق سازمان سیا

در میان میهمانان او، با آلن دالس رئیس سازمان سیای آن زمان آمریکا ملاقات کردیم. دالس برای ما چهره‌ی افسانه‌ای داشت. یادمان آمد که در آن دوران بحرانی - ۲۸ مرداد ۳۲ - ناگهان به یاری ما شتافت. از اینکه دالس را کشف کرده‌ایم شگفت زده و مبهوت شدیم. او مردی بود سفید مو، با رفتار دوستانه، مرد اشراف منشی که به بازی بریج علاقه داشت. او عکسهای نوده هایش را به ما نشان داد. از آنجا که او نمی‌دانست که ما او را می‌شناسیم یا نه، ومانعی دانستیم که او ما را شناخته است یا نه، شاه و او هر دو از پیش کشیدن مسایل سیاسی به خاطر محظوراتی خودداری ورزیدند.

در یک میهمانی دیگر با ژاکلین و همسر جوانش آشنا شدیم. بعد از غذا ما باهم در گوشه‌ای نشسته بودیم و درباره‌ی موضوعهای گوناگون گفتگومی کردیم. در

در میهمانی آن روز چولی کینگر بوکر روزنامه نگار داماد ریتمن سرگرمان کرده بود.

تنها تونی از جرگهی ما غیبت کرده بود! چون تونی با سگ پرپشم صاحبخانه نمی ساخت. آنها مجبور شده بودند که سگ خود را در زنجیر نگهدارند. این است که ما تونی را با هواپیما به کلن آلمان پیش مادرم فرستادیم. چند روز بعد شاه دو سگ کوچک تینتا برای ما خرید.

۱۲ فوریه ۱۹۵۵ به ساوس آمپتون عزیمت کردیم. سختترین مرحله‌ی مسافرت ما شروع می شد. چرا که شاه پس از مدتها برای از بین بردن هر نوع تیرگی روابط، آرزو می کرد که بتواند روابط و مناسبات حسنه و دوستانه‌ای با رهبران انگلستان برقرار کند.

### دیدار با ملکه الیزابت

دوک گلوسستر در سکوی ایستگاه ویکتوریا منتظر بود تا به ما خوش آمد بگوید. دو روز بعد ملکه ما را به ناهار دعوت کرد. ملکه الیزابت دوم ظاهراً "باریکتر و ظریفتر از آن بود که من از طریق عکسها در ذهن خود تصور می کردم. من خودم بلند اندام نیستم، ولی او ریز اندام است و سیمای گل سرخ معروف انگلیسی را به یاد آدم می آورد. باهم در اتاقی غذا خوردیم که به سبک جالب و قدیمی آراسته شده بود، ولی نظیر اتاقهای ناهار خوری که در آمریکا دیده بودم شیک نبود.

وقتی پادشاهان از همدیگر پذیرایی می کنند، درباره‌ی چه چیز گفتگو می کنند؟! آنها از بحث پیرامون سیاست خودداری می ورزند، همانگونه که افراد متوسط نیکروش در گفتگوهای خود از پرداختن بموضوع پول ابراء می کنند. سیاست را به وزرایشان وامی گذارند و آن را برای خود چندان شایسته نمی بینند. آن دو از نظر موضوع بحث در مضیقه نبودند، مدتها با علاقه مندی درزمینه‌ی پرورش اسب صحبت کردند. پس از صرف غذا مدتی راهم با شیرین زبانیهایی بچه‌ها سرگرم شدند. سپس شاه از ملکه خواهش کرد، که هدیه‌ی کوچکی را به رسم یادبود از ما بپذیرد. آنها برای مشاهده‌ی قالی شیراز که در سالی پذیرایی مجاورپهن شده بود، رفتند. ملکه ذوق زده فریاد زد: «این مگر هدیه‌ی کوچکی است. این زیباترین

فرشی است که تاکنون من دیده‌ام... مادر و دختر هدیه‌ی ما را با طیب خاطر و خوشنودی پذیرفتند. این خانواده با آنکه در گذشته دنیا را زیر پا گذاشته بودند، ولی درآمد و امکانات کافی نداشتند. مادر ملکه کفای السابق شاد و مهربان به نظر می‌رسید و بیدلیل نیست که در دوره‌ی ملکه بودنش، از محبوبیت ویژه‌ی درمیان مردم خود، برخوردار بوده است.

مادر ملکه روز بعد، ما را به صرف چای دعوت کرد، به این امید که اطلاعات بیشتری درباره‌ی ایران به دست آورد. من فکر می‌کنم او در اندیشه و تدارک مسافرت به ایران بود. او در سالن پذیرایی به تنهایی از ما پذیرایی کرد، در حالی که حتی یک خدمتکار هم نداشت، حیرت من زمانی افزون شد که مشاهده کردم چای را هم خود می‌ریزد!! در دربار تهران این امر غیر قابل تصور بود!!!

### دیدار با چرچیل

آرزو می‌کردم با وینستون چرچیل دیدار بکنم. خاطراتش را درباره‌ی جنگ — بویژه بخش مربوط به ایران را — خوانده بودم، و علاقه‌مند بودم رو در رو با او صحبت کنم. وقتی ما را به چارت ول ملک شخصی اش دعوت کرد واقعا "خوشحال بودم. بدبختانه آدم نمی‌تواند لحظه‌ها و فرصتهای تاریخی را بیش ببینی کند. او به تازگی سمک تهیه کرده بود. و مرتبا "آن را برمی‌داشت و می‌گذاشت. صحبت می‌کرد و لندلند کنان می‌گفت: "من به کارهای حیوانی عادت ندارم. من نمی‌توانستم تصور این را داشته باشم که برنی تا این حد آن را خوب بداند. " برنی دوست آمریکایی اش بود که برایش ماشین فرستاده بود. نتیجتا "داشتن مکالمه‌ی کامل با میزبان مشهور برای من سخت بود. او چند جمله می‌شنید، و بعد هم چیزی متوجه نمی‌شد. آخر سر سمک را برداشت و در جیب گذاشت گفته می‌شد که هر سؤال یا مسأله‌ای را بیصرفه تشخیص می‌دهد سمک را برمی‌دارد. لاکن او در تمام مدت ناهار در زمینه‌ی سیاستهای ایران علاقه نشان می‌داد.

پیش از آنکه لندن را ترک گویم برای باغ پرندگانم دو بلبل درخواست کردم. همچنین علاقه‌مند بودم یک سگ انگلیسی بخرم. چند ساعت پس از اظهارات من، نمونه‌ی بسیار ارزنده‌ای از سگ به سفارت ایران رسید.



من از یکی از وزراء پرسیدم شما اسم این را چه خطاب می‌کنید؟ او در پاسخ گفت: «چرا اسمش چرچیل نباشد؟!» او سگ را نوازش کرد و دندانهایش را پاک نمود. و مانند بسیاری از هممیهنانش سگ را به‌عنوان سمبل ملی مورد توجه قرار داد. من با لیخندگفتم که در برابر این اسم در ایران به چرچیل توهین خواهد شد. در جواب من گفت: «پس من در این مورد می‌پرسم و شایسته بودن و نبودن آنرا به اطلاع شما می‌رسانم.»

دو روز بعد به من تلفن کرد و گفت: «علیاحضرتا اسم سگ را چرچیل نگذارید، سر وینستون چرچیل مصرا" این موضوع را خواسته است.» سرانجام نام سگ را بوریس گذاشتیم!

## در آلمان

بعدا" به هامبورگ رفتیم. در آنجا پذیرایی سختی را از سرگذرانیدیم. قبلا" اینچنین تجربه‌ای نداشتم. برف آمده بود همه‌ی خیابانها سفید شده بودند ما جلو می‌رانیدیم و مردم با شادی ما را می‌پذیرفتند. من معتقدم که این مقداری به دلیل همکاریهای انتشاراتی بوده است. بعلاوه مردم متوجه شده بودند که ما درم آلمانی است. آنها جلوی هتل گردآمده بودند و بیت‌موزونی می‌خواندند که ترجمه آن تقریبا" این چنین است:

«ثریای عزیز، لطفا" بیا بیرون! هامبورگی‌ها

بیشتر از ایرانیان انتظار شما را می‌کشند.»

ناگزیر شدم چندین بار به روی بالکن بیایم. من شگفت زده بودم از اینکه چطور شده که آلمان جمهوری شده است.

صبح روز بعد برای کوتاه کردن موهایم به آرایشگاه رفتم. پس از بیرون آمدن من مدیر آرایشگاه موهایم را در معرض فروش می‌گذارد. وافرادی که کلکسیون داشته‌اند برای خرید مراجعه می‌کنند. یکی از این خریداران بعد کپه‌ای از موهایم را برایم فرستاد و از من خواست بگویم که آنها واقعا" از موی من هستند یا نه؟ در دوسلدروف هم همان داستان هامبورگ تکرار شد. یک شب وقتی به خانه آمدم پس از شام هزاران نفر در بیرون در انتظارم بودند. شاه به من گفت نا امیدشان نکن! این

است که کتی پوشیدم و بیرون آمدم و به هلهله و احساسات مردم پاسخ دادم . دیدار ما از بن حالت دیدار رسمی دولتی به خود گرفت . رئیس جمهور هوس و آدنائر در فرودگاه انتظار ما را می کشیدند . آنها ما را تا هتل پترزبرگ همراهی کردند .

در آلمان میهمانیهای رسمی از همه جا رسمی تر بودند . مجبور بودم هر شب یکی از باشکوهترین لباسهایم را با جواهرات گوناگون به تن کنم .

در کلن ، دو سگ سابقمان تونی و پوکی باسگهای تیبتن سازش نداشتند و اغلب باهم بر علیه سگهای جدیدمان یکی می شدند . و در هیچیک از هجومهایشان هم شکست نمی خوردند . و این دو به قدری تازه واردین را در تنگنا گذاشتند که روزی یکی از تیبتن ها عرصه را برای خود تنگ می بیند و از ترس به میان جنگلها درون برفها پناه می برد من ناچار شدم جریان را به اطلاع رادیو و پلیس برسانم . هزاران نفر بطور داوطلب به جستجو پرداختند . سرانجام پس از دو روز درحالی که کم مانده بوده یخ ببندد او را زنده در میان برفها پیدا کردند .

عده ای از مردم از ما خواسته بودند که سگهایشان را به ما بشناسانند و ما چاره ای جز پذیرفتن نداشتیم . در آنجا خانمی دو سگ شکاری افغانی برای ما آورده بود که علیرغم علاقه ای که به نگهداشتن آنها داشتم به خاطر بزرگ بودن آنها نتوانستم بپذیرم . اما یک سگ کوچک پرپشم از نژاد کابلی و آلمانی را پذیرفتم و آن را بعداً " به مادرم دادم . و شاه نتوانست سگی به نام هاراس را که اهدایی یک روزنامه نگار آلمانی بود نپذیرد .

هنگام بازگشت شش سگ و دو طوطی همراه داشتیم . خوشبختانه همراهانمان نگهداری حیوانات را تقبل می کردند و به قراری که گفته شد آنها مجبور می شدند . برای جلوگیری از درگیری سگها باهم ، هرکدام از آنها را به تنهایی در اتاقهای هتلها نگهداری کنند .

در نزدیکی بادن بادن شاهزاده مترنیک همکلاسی قدیمی شاه در سوئیس را ملاقات کردیم . و از ملک شخصی و زیر زمینی های افسانه ای شرایش دیدن نمودیم . آخرین محل توقفمان مونیخ بود که من در آنجا به بیماری آنفلوآنزا دچار شدم پس از تزریق پنسیلین و تجویز استراحت بالاخره آماده حرکت به سوی تهران شدیم .

وقتی داشتیم با سگهای خودمان سوار هواپیما می شدیم رئیس نماینده‌ی سیاسی آلمان اشاره‌ای به ما کرد و گفت: « این پرواز کشتی نوح است! »

بدبختانه شرایط فرود هواپیمای ما در فرودگاه، بهتر از شرایط‌رهایی کشتی نوح، آمده در کتاب آسمانی نبود. شاه علاقه‌مند بود پادشاه عراق را یک‌بار دیگر ببیند این است که به سوی بغداد پرواز کردیم. آن دو از ماجرای اوگوست ۱۹۵۳ به بعد دوست صمیمی از آب درآمده بودند. من توانایی شرکت در مراسم‌راندانستم. روز بعد به جانب تهران حرکت کردیم. من ناگزیر به استراحت بودم. باید بگویم که عامل بیماری و خستگی من سگها بودند!

چند هفته پس از بازگشتمان در کاخ مرمر در حضور شاه جای می خوردیم. در ضمن زاهدی هم حضور داشت. زاهدی برگشت و به شاه گفت: « اعلیحضرتا، من دیگر تاب بار سنگین امور اداری را ندارم، استدعا دارم اجازه فرمایند به استراحت و معالجه در خارج از کشور بپردازم. دوست دارم مدتی را در سویس بگذرانم. » شاه گفت: « متأسفم که این را می شنوم. اما فکر می‌کنم به خاطر سلامت خود به مدتی استراحت و معالجه در خارج از کشور نیازمند باشید. »

حقیقت این است که در اینگونه موارد اغلب شاه بنا بر مقتضیاتی قبلاً از نخست وزیر پیشین می‌خواست که استعفا دهد. و این بار به وسیله اسداله علم‌رئیس املاک سلطنتی به وی پیام داده بود که استعفا دادنش به صلاح است. شاه پس از بازگشت از مسافرت متوجه شده بود که فساد و رشوه خواری و پارتی بازی و واسطه‌تراشی در امور مملکت بیداد می‌کند. پس از تصویب برنامه‌های هفت ساله‌ی جدید کشور، وزرای دولت زاهدی رشوه‌های کلانی برای واگذاری کارها به شرکت‌های گوناگون خارجی دریافت کرده بودند. خود زاهدی هم متهم به دریافت رشوه‌های بی‌حد و حساب بود. گفته می‌شد که پس از ماجرای کنار گذاشتن مصدق، میزان حساب بانکی وی از ۶۰۰،۰۰۰ دلار تجاوز کرده است. و بعلاوه اغلب افراد خانواده و آشنایان خود را در پست‌های حساس گمارده است. گذشته از همی اینها شاه برای کنار گذاشتن زاهدی دلیل مهم و شخصی داشت. وی تصور می‌کرد که زاهدی چشم طمع به تاج و تخت دوخته و به خاطر موقعیت ویژه‌ای که دارد، می‌تواند همواره خطر بزرگی را بر علیه موقعیت شاه ایجاد کند. وقتی افرادی مانند زاهدی و دیگر افسران جوان،

محمد رضا یا رضا شاه و دیگران را در مسند قدرت می‌بینند و شاهد و ناظر و حتی عامل و پایه‌ی پیروزی این چنین پادشاهانی می‌شوند، از خود می‌پرسند: « چرا آنها در رأس باشند، من نباشم؟ اگر آنها قادر به انجام کاری هستند چرا من نباشم؟ »

شاه در آن زمان با موضوع اخراج ملک فاروق از مصر هم مواجه بود. و به‌این امر هم توجه داشت که موقعیت زاهدی از ناصر هم بهتر بود. به هر حال تبعید زاهدی را بهترین راه برای جلوگیری از خطر می‌دانست. زاهدی پس از آن تبعید به سویس، هرگز تا پایان عمر خود که مواجه با بهترین شرایط سلطنت محمدرضا بود به ایران بازنگشت.

پس از زاهدی علاء محلل همیشگی به جای وی به نخست وزیری برگزیده شد. او پیرتر و ناتوان تر از آن بود که مردم و مملکت را به شور و شوق و حرکت وادارد. شاه برای استحکام پایه‌های سلطنت برنامه‌هایی داشت. پس از رفتن زاهدی شبی به من گفت: « ثریا می‌خواهم ماء موریت محرمانه‌ای به تو واگذار کنم. »  
 من گوشه‌ایم را تیز کردم و کنجاو شده بودم ببینم این ماء موریت چه چیز ممکن است باشد.

شاه از من پرسید: « تو می‌توانی در امریک ازدواج به من یاری دهی؟ من دوست دارم شهنواز با شاه عراق ازدواج کند. » شاه که از امضاء کنندگان پیمان بغداد بود، فکر می‌کرد این زناشویی پیوند میان دو کشور را مستحکمتر خواهد کرد.

پرسیدم: « من این دورا به همدیگر معرفی کنم؟ »

گفت: « بله اما کسی در این مورد نباید چیزی بداند. بهتر است که این ملاقات در ایام تعطیلات، در جنوب فرانسه انجام گیرد. »

گفتم: « بسیار خوب، من خواهم رفت. »

شاه گفت: « چند لحظه صبر کن، تمام نشده، نامزد دومی هم هست. »

بعد ادامه داد: « اگر کار با ملک فیصل سرنگرفت، آقاخان برای من پذیرفتنی است. شنیده‌ام که صدرالدین از برادر دیگرش علی، شایسته تر است و اگر ازدواج دخترم با او سرگیرد، آقاخان که پنجاه سال او را وارث خود خواهد کرد. »  
 به شاه قول دادم همه‌ی کوشش خود را به کار ببرم. معرفی آن جوانها به

همدیگر بنظم کار آسانی بود . ولی امروز متوجه میشوم که واسطه‌گری یکی از پرمکرتترین کارهاست .

شمس به سویس رفته بود تا شهناز را از مدرسه اش به میعادگاه بیاورد . من به آنتیپس رفتم و در هتل دوکاپ مستقر شدم . چند روز بعد ملک فیصل با کشتی مخصوص خود به ساحل رسید . اما از شمس و شهناز خبری نبود .

در ضمن آقاخان من و فیصل را به ویلای خود یاکیمور به شام دعوت کرده بود . شاهزاده صدرالدین هم آنجا بود . هر آن دو مرد جوان می‌دانستند که به دختر شاه معرفی خواهند شد . ولی تصور نمی‌رفت که در آینده رقیب همدیگر باشند . در مدتی که در انتظار شهناز بودم خانهای یک طبقه‌ای را در عدن رک اجاره کردم . و وقتی متوجه شدم که ژاک و ژاکلین کندی با من همسایه هستند شگفت زده شدم . ما باهم برنامه های گردش و تفریح متعددی داشتیم . با دوستان گوناگون و متفاوتی غذا خوردیم و همدم گشتیم ، که در میان آنها آندره مادر صدرالدین بود که در کاپ دانتیپس می‌زیست .

آقای کندی از پشت درد مزمنی رنج می‌برد . روزهایی بود که او نمی‌توانست برای شنا وارد آب شود . در این گونه موارد من او را تا بهار خواب عدن رک همراهی می‌کردم . ما در آنجا با تخته نرد و دومینو ، بازی مورد علاقه‌ی ایرانیان سرگرم می‌شدیم . او تقریباً "همیشه از من می‌برد . هوش سرشار او قابل تحسین بود . سخنرانی او در میان جمع و صحبتش در محافل خصوصی فوق العاده گیرا و جالب بود .

در ملک فیصل نشانه هایی از بیقراری به چشم می‌خورد . به همین دلیل شمس زمان دیدار و ملاقات را طولانی تر می‌کرد . وقتی شمس و شهناز به نیس رسیدند ، من فرصت ترتیب یک میهمانی به صبحانه را در عدن رک از دست ندادم .

فیصل آنجا وقت شناس بود . شهناز نزدیک ظهر رسید و من فیصل را به او معرفی کردم . به نظر نمی‌رسید که یکی از آن دو نسبت به دیگری کشش و تاءثیری داشته باشد . برای آنکه آن دو فرصت هر چه بیشتر برای آشنایی باهم داشته باشند در بن اوبرژ نزدیک آنتیپس میهمانی شامی ترتیب دادم و آنها را سر میز غذا تنها گذاشتم .

دو روز بعد شاه مرا به تهران خواست . اما شمس با شهناز در آنجا ماندند .

پس از مدتی صدرالدین و شمس و شهنواز هم آنجا را ترک کردند. بدین ترتیب من فکر می‌کردم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و در انتظار نتیجه‌ی امر نشستم.

شهنواز که اندک زمانی پس از آن به تهران آمده بود، پدرش از او پرسید آیا ملک فیصل توجه تو را جلب کرده است؟

شهنواز در حالی که سرش می‌لرزید گفت: «متشکرم، نه.»

شاه به او گفت: «یکبار دیگر بیشتر فکر کن.» شاه علاقه‌ی شدید به ایجاد

این پیوند داشت. او امیدوار بود با تدبیر خاصی دخترش را به پذیرفتن این امر تشویق خواهد کرد.

چند هفته‌ی بعد فاش شد که ملک فیصل برای انجام این امر بی‌علاقه تر از

شهنوازی می‌باشد. بدین ترتیب نخستین کوشش ساده و صادقانه‌ی من به‌عنوان یک واسطه‌گر

و تماشاجی با شکست روبرو می‌شد. شهنواز آن موقع پانزده ساله بود و به پروانه‌ای

می‌ماند که هنوز از پیله‌ی خود بیرون نخزیده باشد. پس از آنکه جوانتر و بزرگتر

و زیباتر شد در سایه‌ی عشق با اردشیر زاهدی پسر سرلشکر زاهدی ازدواج کرد.

بدبختانه در ایران بسیاری از ازدواجها بر اساس موقعیتهای سیاسی و اجتماعی

خانواده‌ها صورت می‌گیرد. محمدرضاهم درابتدا بر همین اساس فکر می‌کرد. اردشیر

آن زمان سفیرکبیر ایران در لندن شد و بدین ترتیب عملاً "موضوع تبعید پدرش هم

برطرف شد. علاوه بر عهده داری سفارت، نمایندگی ایران در ملل متحد در ژنو

را هم برعهده گرفت.

از پایان خوش زندگی شهنواز خوشحال شدم. پیش خود فکر می‌کردم، اگر

شهنواز آن زمان به ازدواج فیصل درمی‌آمد چه سرنوشتی در انتظارش بود. چرا که

پس از جریان انقلاب عراق ملک فیصل و همه‌ی اعضای خاندانش کشته شدند و این

حوادث سه سال پس از دیدار مابین شهنواز و فیصل روی داده بود.

## در هند

فوریه سال ۱۹۵۶ برای دیدار از چند کشور عازم شدیم. این بار به شرق

عزیمت کردیم. نخست به دهلی نو پرواز کردیم، و پس از انجام دیدار با پاندیت

نهر و گذراندن تشریفات و مراسم پذیرایی، مدت سه هفته به سفر در درازا و

پهنای هندوستان پرداختیم . تقریبا " هر کجا می رفتیم میهمان مهاراجه ها بودیم و معمولا " مراسم تیراندازی به سوی فیلها و ببرها به خاطر ما انجام می گرفت . به قراری که کشف کردیم ، میهمان نوازی آنها با طیب خاطر نبود ، آنها به خاطر دولت و برای پرداختن هزینه های لازم ، از ما پذیرایی می کردند . در واقع آنها هتلداران دولتی بودند .

مهاراجهی میسور در یک سالون بسیار بزرگی که اطرافش همه سرسرا بود از ما پذیرایی کرد . علاوه از خدمه ی من زن دیگری دور میز ما نبود . وقتی حیرت خود از این موضوع را بیان کردم ، مترجم من اینچنین توضیح داد : " اوه ، آنها در سرسرا پشت پرده نشسته اند و در مدت شام خوردن ، از سوراخها ما را تماشا می کنند . " ساگمول — خادمه ی من — پشت پرده رفت و با زنان به گفتگو پرداخت . زنها به او گفته بودند که اجازه داده نمی شود کسی آنها را ببیند . مادر مهاراجه گفته بود که حتی خود او در ماشین از پرده استفاده می کند و مجبور است از آن در همه جا استفاده کند .

ما از نظام حیدرآباد هم دیدن کردیم . گفته می شد که نظام ثروتمندترین مرد روی زمین است ! کاخ وی به اندازه ی کاخ دیگر راجه ها راحت نبود . که از جانب دولت موظف بود از ما پذیرایی کند ، اصل صرفه جویی را در هر چیزی که ممکن بود رعایت می کرد .

آنچه که از مشاهدات هند در من اثر عمیق بخشید این بود که می دیدم با بسیاری از مردم آنچنان رفتار می شود که انگار حیوانند ، و با کثیری از حیوانات رفتار خدایی داشتند . فقر در هندوستان بیشتر و ریشه دارتر از ایران به چشم می خورد . راجه هایی را به خاطر می آورم که به شکار می رفتند و خدمتکاران نیمه برهنه در دنبال و در خدمت آنان افتاده بودند و از شدت باریکی و لاغری استخوانهای تنشان هویدا بود . در جهت عکس آن در روستاها گاوهایی دیدیم که از زنبه های پر از سبزی غذا می خوردند و کسی جرات جلوگیری از آنها را نداشت . از آنجاکه زندگی در ایران مرا به هر نوع بدبختی عادت داده است ، از دیدن بچه های فقیر هند احساس کمترین تاءسف نکردم .

به میمونها هم موقعیت مقدس داده شده است و آنها بیشترین بهره را از این

شرایط می‌برند. یکبار با ماشین جیب به دنبال شکار و تیراندازی می‌رفتیم که گروه‌هایی از این میمون‌ها را دیدیم. ماشین را نگهداشتیم و مقداری بیسکویت انگلیسی جلوی آنها انداختیم. بلافاصله بی اغراق صدها میمون دم‌کوتاه را مشاهده نمودیم که از درختها پایین آمده و با اصرار از ما می‌خواستند که سهم آنها را هم بدهیم. هرچه بیسکویت داشتیم انداختیم و دررفتیم.

گروه دیگری از تیراندازان که به دنبال ما می‌آمدند با کمال تعجب مشاهده می‌کنند که میمون‌ها در جنگل بیسکویتها را مانند گاو‌ها می‌چوند. یکی از آن افراد بعداً "به من می‌گفت: « شما این خوردنیها را می‌بایست به مردم‌هند بدهید. چرا که آنها بعد از حیوانات در درجه‌ی دوم اهمیت هستند. فکرش را بکنید، حتی میمونهای درون جنگل از نظر خوردنی تاءمین می‌شوند! »

### در ترکیه

ماه مه ۱۹۵۶ از جانب جلال بایار دعوت شدیم. جلال بایار بعداً رئیس جمهور ترکیه شد. این مرد نجیب زاده‌ی کهنسال در داخل کشتی کوچک بدون هیچ نوع تشریفاتی از ما پذیرایی کرد. به قدری با ما دوستانه رفتار کرده بود که ما خود را عضو خانواده‌ی او به حساب می‌آوردیم. این تنها دیدار دولتی بود که ما توانستیم با میزبان خود ورق بازی کنیم.

از استانبول تجربه‌ی خوشمزهای دارم. بعد از ظهر روزی شاه به یک دیدار نظامی رفت. و آجودانهای ترک در این اندیشه بودند که چگونه می‌توانند از من پذیرایی کنند. آخر سر به من پیشنهاد کردند: « علیاحضرت مسافرت کوتاه با زیردریایی را دوست دارند؟ » فکر کردم با من شوخی می‌کنند. من و خادمم‌ها را با خود به ساحل بردند. آنجا یک زیردریایی نیروی دریایی ترکیه در گوشه‌ای دراز شده بود. کشتی اساساً آمریکایی بود و به قدری قدیمی و آنتیک به نظر می‌رسید که خادم‌ام از رفتن به داخل آن خودداری کرد و فریاد زد: « این خودکشی محض است! این چنین چیزی دیگر باز نمی‌گردد! » از نردبان فلزی که در کنار کشتی نصب شده بود به درون کشتی رفتیم. پنج دقیقه‌ی بعد در آب فرورفتیم. خادم‌ان من همه رنگشان پرید. وقتی ۱۲۰ فوت فرورفتیم یکی از آنها غش کرد. به کمک



کنیاک او را به هوش آوردیم . خوشبختانه من از کشتیرانی کم و بیش سردرمی آورم لذا به کمک آنها شتافتیم . پس از یک ساعت و نیم دوباره به سلامت قدم در ساحل گذاشتیم .

### ابن سعود در تهران

پس از مدت کوتاهی به خاطر پذیرایی از یک میهمان متشخص به تهران برگشتیم! این میهمان ابن سعود پادشاه عربستان بود که با هفتاد نفر به تهران آمده بود در میان میهمانان زن وجود نداشت . کاخ صاحبقرانیه برای آنها اختصاص یافته بود بدبختی اینجا بود که این ساختمان متعلق به شاه سابق و محل سکونت تابستانی سلطنتی بود .

دیدار ابن سعود مسایلی را برای ما مطرح کرد . می خواستیم به افتخار آنها یک جشن بزرگی در سعدآباد ترتیب بدهیم ولی از آنجا که پادشاه عربستان شدیداً مذهبی بود ، در این امر وامانده بودیم که از زنها هم دعوت بکنیم یا نه . وقتی محمدرضا را در جریان گذاشتیم او گفت : « عیبی ندارد . شاه عربستان اعتقادات خود را دارد و ما هم معتقد به آداب خودمان ، در ایران همیشه زنها دعوت داشته اند . »

ابن سعود از حضور من خوشحال بود و ما مدتی باهم گفتگو داشتیم . یکی از مسایلی که من دلیلش را ندانستم این بود که وقتی شاه با ماشین جایی می رفت سفیر کبیر او در تهران مجبور بود در کف ماشین بنشیند .

آوردن مشروبات الکلی ممنوع بود . به خاطر گرمی هوا و نیز به خاطر نیاز بسیاری از دیپلماتها به ویسکی ، بار کوچکی را در داخل چادری در درون جنگل برپا کردیم تا میهمانان به موقع رفع تشنگی بکنند .

شاه عربستان از دود سیگار خوشش نمی آمد . واقعیت این است که در قرآن مطلبی در مورد توتون گفته نشده است — به این دلیل که توتون قرنهای پس از آمدن قرآن کشف شده است — اما در عربستان برای جلوگیری از دود کردن ، چند دلیل مذهبی عنوان شده است . من و شاه ساعتها در اشتیاق سیگار کشیدن ماندیم و این برای ما واقعا " شکنجه بود! ولی میهمانها را می دیدیم که برای سیگار دود کردن

یواشکی بیرون می‌رفتند .

ابن سعود در این دیدار زنی همراه نداشت ، ولی او و دیگر همراهانش حق این را دارند که خوددار نباشند . بدین معنا که در اسلام تحت شرایطی امکان ازدواج کوتاه مدت وجود دارد . یک مرد مسلمان ممکن است تا آخر عمر با یک زن بسازد . یا اینکه می‌تواند از یک ملا بخواهد که ترتیب ازدواج وی را برای مدت فقط چند ساعت بدهد . پس از پایان وقت مقرر ازدواج بهم می‌خورد . ترتیباتی فراهم می‌آید که کودک ثمره‌ی ازدواج چند ساعته یا چند روزه پدر و مادر مشخص داشته باشد و به اصطلاح مشروع باشد .

از زمانی که ابن سعود پادشاه شده نیازی به ملا نداشته است چرا که او قادر است به ازدواج هر مردی با هر زنی فتوا دهد البته این موضوع تنها درباره‌ی خود او صدق می‌کند . من طبعاً " نفهمیدم که ابن سعود میهمان ما در مدت میهمانی خود چگونه از اینهمه مزایا خود را بی بهره نگذاشت !

### در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

در تابستان همانسال یعنی ۱۹۵۶ راهی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شدیم . شورویها دو هواپیما برای ما فرستادند . در باکو عده‌ی زیادی از مقامات رسمی انتظار ما را می‌کشیدند . آنها برنامه‌ی دیدار رسمی ما را با افتخار به ما تسلیم کردند . این برنامه به روسی بود . تنها یک نسخه از آن به خاطر ما به فارسی برگردانده شده بود .

آشکار بود که آنها برای پذیرایی از ما نظم و ترتیب دقیق و درستی فراهم کرده بودند . ما نخستین افراد از خاندان پادشاهی بودیم که پس از انقلاب اکتبر و نابودی خاندان تزار به طور رسمی به آن کشور سفر می‌کردیم ، و در کرملین ساکن می‌گشتیم . اتاقهای شایسته‌ای در اختیار ما گذاشته بودند که عبارت بودند از : یکسالن پذیرایی ، اتاق ناهارخوری ، دو اتاق خواب ، یک حمام ، و یک اتاق پذیرایی . برای ما معلوم نشد که آیا اتاقها سابقاً " به تزار تعلق داشته اند یا نه . در حال اتاقها از فرشهای قدیمی بسیار زیبا مفروش بودند .

چهار روز در مسکو ماندیم . خوردنیها و نوشیدنیهای جورا جور و عجیب غریبی

به ما داده می‌شد. به هر کارخانه‌ی ذوب فلز یا اپرا که می‌رفتیم، بوفه‌های پر بار و مملو از خوراکی را در انتظار خود می‌دیدیم. در میهمانی‌های رسمی سینی‌های عظیمی را روی میز مشاهده می‌کردیم — به روسی ساکوسکیس — من و همراهانم واقعا "سوء ظن" داشتیم به اینکه آیا واقعا "سینی‌های به این بزرگی را با اینهمه خوراکی پر می‌کنند و می‌خورند؟! پس از آنکه آنها ظرف‌های پر از خوردنی‌های لذیذ و خوشمزه را خالی کردند، تازه باورمان شد که آنها در خوردن جدی‌اند. خوردن و نوشیدن سه چهار ساعت ادامه پیدا می‌کرد. ده‌ها شیشه‌ی مشروب خالی می‌شد. شورویها حتی مداوم می‌خوردند و در میان غذا لیوانهای متعدد ودکا را سرمی‌کشیدند.

در روسیه‌ی کهن طبقات مختلف اجتماعی، میهمان نوازی استثنایی داشتند. آداب و رسوم و سنت کهنشان به آنها حکم می‌کرد که میهمان راتحت فشار بگذارند و او را به خوردن و نوشیدن هر چه بیشتر و حتی بیش از گنجایش خود وادارند. این سنت به شکل بهترش همچنان تا امروز مانده است. شاید به همین دلیل بود که خروشچف دایما "به من اصرار می‌ورزید و از من می‌خواست بخورم و بنوشم، به گونه‌ای که انگار من از ضعف و گرسنگی دارم می‌میرم. اگرچه تعداد خادمان در سر میز غذا زیاد بود، خروشچف غذاهای مخصوص را با چنگال خود برمی‌داشت و در بشقاب من می‌گذاشت.

یکی دیگر از وظایفی که خروشچف در مقام میزبان به خوبی انجام می‌داد تعریف و تمجید مداوم از من بود بطوری که همراه با آن نقش سیاسی خود را فراموش نمی‌کرد. او کرارا "به من می‌گفت: "من امیدوارم که در برقراری و نگهداری صلح تو در شاه تاءثیر بخشی. زنی به زیبایی شما بیش از هرکس دیگر می‌تواند او را به عمل کردن وادارد. "

مردم در کوچه‌ها و خیابانها شاد و محبوب و پاکیزه به نظر می‌رسیدند. لباسهای مردم ساده و بیشتر به رنگهای سنگین و تیره بودند.

زنان رهبران سیاسی کشور در میهمانی‌های رسمی حضور پیدا نمی‌کنند. برای آنکه من دیداری با همسران وزیران داشته باشم همسر خروشچف مرا برای صرف‌چای به‌خانه‌اش دعوت کرد. هنگام معرفی زنان علاوه بر نام خانوادگی، شغل و حرفه‌شان هم شناسانده می‌شد. بیشتر معرفی شدگان پزشک، معلم، یا کارگر بودند. شخصیت

بارز و برجسته‌ی زنان نشان می‌داد که از اعتقاد و اعتماد به نفس کامل و طبیعت سالم برخوردارند و در عین حال در رفتار و کردار و گفتارشان جدی و بسیار دقیق‌اند. پس از صرف چای با شامپانی از ما پذیرایی شد. گوا اینکه همه دور یک میز نشسته بودیم ولی برای صرف شراب هرکس ناگزیر بود با پای خود برود و آنچه را که دوست دارد، بخواهد.

از مسکو به سوی شهرهای مشهور استالینگراد، سوچی، و تاشکند پرواز کردیم و سپس از طریق کیف به لنینگراد بازگشتیم. در همی شهرها در تمام دیدارهایمان با مردمانی شاد و خونگرم و مهربان روبرو می‌شدیم. تعداد بسیار زیادی نامه و تلگرام و تبریک از مردم دریافت می‌کردیم که در همی آنها بهترین درودها و آرزوها را نثار ما و مردم سرزمینمان کرده بودند.

تجربه‌ی سرگرم‌کننده و شگفت‌آوری از اتحاد شوروی داریم که به مدت سکونتمان در کرملین مربوط می‌شود. روزی با شاه در سالن پذیرایی نشسته بودیم. من به او یادآوری کردم که بسیار علاقه‌مندم بالهی بالشوی<sup>۱</sup> را ببینم. چند ساعت بعد، یکی از فرستاده‌های دپارتمان سیاسی آمد و چنین گفت: «آیا اعلیحضرت دوست دارند یک شب برنامه‌ی باله ترتیب داده شود؟»

این را من به حساب تصادف گذاشتم. یک روز یکی از خادمانم به من گفت: «کاش می‌توانستیم یک کت خز بخریم!» روز بعد دولت شوروی یک کت خز بسیار ارزنده‌ای را به عنوان هدیه برایم فرستاد. من و شاه حیرت کردیم، و پیش خود تصور کردیم که ممکن است در آپارتمان ما میکروفن گذاشته باشند. شب بعد که خسته در رختخواب دراز کشیده بودیم، شاه به من گفت: «بعد از ظهر امروز من هواپیمای کوچک بسیار جالبی را مشاهده کردم، که در تهران فوق‌العاده برای ما مفید می‌تواند باشد. نمی‌دانم اینچنین هواپیمایی در این کشور چند می‌ارزد؟» من گفتم: «اولاً ممکن است از این هواپیما حتی برای خودشان هم تعداد محدودی درست کرده باشند. ثانیاً اگر از آن برای فروش داشته باشند، مسلماً» بهای آن یک رقم نجومی خواهد بود.»

---

۱ - تا آن‌تر بالشوی مسکو و بالهی زیبا و بسیار هنرمندانه‌ی هنرمندان آن در سراسر جهان نظیر ندارد.

آرزوی ما اثر سحر انگیز داشت . صبح روز بعد یک دستگاه از همان مدل هواپیما را به محمد رضا هدیه کردند . این مسأله ممکن است تصادفی یا غیر تصادفی باشد . در هر حال به نفع آنها بود که ما هرچه زودتر رهسپار تهران شویم ، وگرنه میهمانهای بسیار پرهزینه‌ای برای آنها می بودیم !



## داستان دنباله‌دار طلاق

جانشینی شاه

در یکی از روزهای اکتبر سال ۱۹۵۴، شاه برای نخستین بار در زمینی جانشینی تخت و تاج با من به گفتگو پرداخت. ما باهم در سالن پذیرایی وسیع کاخ اختصاصی نشسته بودیم و درباره‌ی برنامه‌ی مسافرت قریب الوقوعمان به آمریکا صحبت می‌کردیم. شاه با لحنی که همیشه آن را برای بیان مسایل جدی به‌کار می‌برد گفت: «وقتی به نیویورک رسیدیم، من پیش از همه سه یا چهار روز را در بیمارستان خواهم گذراند. و در این اندیشه ام کاری کنم که آزمایش کامل پزشکی از من به عمل آید. شاید این فرصت مناسبی باشد که از تو هم آزمایش شود.»

پزشکان آمریکایی در سال ۱۹۵۱ برای انجام عمل آپاندیسیت وی به تهران آمده بودند و از آن تاریخ به بعد دیگر او را ندیده بودند. به نظر می‌رسید که فرصت خوبی برای آزمایش شرایط جسمی وی باشد. من که خود را در شرایط کامل تندرستی می‌دیدم، پرسیدم: «چرا؟ در مورد من که مسأله‌ی مطرح نیست.»

پاسخ داد: «خدا را شکر! اما بایست بدانی که به چه چیز می‌اندیشم.» من سرم را به اشاره تکان دادم، و چیزی نگفتم. این موضوعی بود که بارها بین خود پیش کشیده بودیم. مانند هر زوج دیگری ما هم آرزوی بچه دار شدن را داشتیم. پس از گذشت دو سال اندک تردیدی در ما پیدا شد. ولی پس از سقوط مصدق، این مسأله برای ما نگرانی خصوصی ایجاد کرد.

کسانی که واقعا " عجله داشتند ، شایعه سازان حرفه ای و جهانی بودند . در سپتامبر ۱۹۵۱ دربار اعلامیه ای صادر کرد ، مبنی بر اینکه من برای معالجه ی پزشکی عازم سویس می شوم . بازار شایعه این بار رواج بیشتری یافت . این زمان فقط هفت ماه از ازدواجمان سپری شده بود ، و تیفوئید به قدری مرا ضعیف کرده بود که پزشکان استراحت و تغییر هوا را برایم تجویز کرده بودند . از آن پس هر موقع که من عازم خارج از ایران می شدم نسبت و ارتباط پزشکی بم آن می دادند . بیشتر این شایعات از دربار ناشی می شد ، چرا که بودند کسانی که به عمد می خواستند هر مسافرت و موضوعی را به معاینه و معالجه ی پزشکی ربط دهند . وقتی خواهران شاه در ونیز یا موریتس به گردش و تفریح می پرداختند ، اعلامیه ی دربار حاکی از معالجه ی پزشکی آنها بود . حتی دیگر ایرانیان پولدار و خوش گذران نیز گردش و سیاحت خود را با همان عنوان توجیه می کردند .

در واقع تا سال ۱۹۵۴ من نیاز جدی به مشورت با پزشک متخصص پیدا نکرده بودم . پس از ازدواج احساس می کردم که مادرم مرا تازه به دنیا آورده است . اما پس از زندانی شدن مصدق ، به نظر می رسید که سلطنت پهلوی هر چه بیشتر نیرومندتر می شود و جای خالی تاجدار آینده به چشم می خورد .

البته در دربار کسی جرات نمی کرد ، این موضوع را به رخ من بکشد . موقعیت من به عنوان ملکه مرا از شنیدن و پاسخ دادن این سئوال نجات می داد . فقط گهگاهی موضوع از جانب بعضی از افراد به طور ضمنی و غیر مستقیم عنوان می شد . مثلا " وقتی که مادر شاه سالروز تولد یا عروسی ام را تبریک می گفت با کنایه ی مخصوص چنین می افزود : " امیدوارم در سالگرد آینده یک بچه هم به تعداد اعضای خانواده اضافه شود . "

مسأله ی ولیعهد و جانشینی در دربار روز بروز به صورت خطوط برجسته نمایان می شد . صحبت از قانونی به میان آمد که گویا در دوره ی رضاشاه وجود داشته است . بر اساس این قانون ملکه می بایست تا پایان پنج سال نخست ازدواج خود ، یک جفت پسر به دنیا بیاورد . در غیر این صورت با فسخ ازدواج باید موافقت کند . اینچنین قانون یا اصلی نه در قانون مشروطه بوده و نه در مقررات و اصول خانواده ی سلطنتی . گذشته از اینها نیازی هم به این قانون وجود نداشت . چرا که برابر اصول دین

اسلام، مرد می‌تواند بی‌گفتگو زن دیگری برای خود انتخاب کند و در ضمن تاءمین زندگی اولی را هم عهده‌دار شود. محمدرضا در ۱۵ مارس ۱۹۳۹ با فوزیمازدواج می‌کند، و فوزیه نخستین فرزند دختر خود را در سال ۱۹۴۰ بدنیا می‌آورد. یک سال پس از این جریان رضاشاه ناگزیر از عزیمت به ژوهانسبورگ می‌شود. در این مدت فوزیه از شاه طلاق می‌گیرد، و رضاشاه هم در سال ۱۹۴۴ فوت می‌کند. بدین ترتیب مسأله‌ی جانشینی همچنان مطرح می‌ماند. گذشته از اینها اگر شاه فرزند پسری نداشته باشد و کسی را هم به جانشینی خود برگزیده باشد، پس از او عمویا یکی از برادرانش به طور طبیعی جانشینش می‌شوند. این است که به شاه توصیه می‌شد که جانشینی برای خود معرفی کند. یکی از درباریان گفتگویی راکه بین شاه و وزیر اتفاق افتاده بود، به شرح زیر برایم تعریف می‌کرد:

وزیر: «آیا اعلیحضرت می‌دانند که تا امروز سلطنت ایران بی جانشین مانده است؟»

شاه: «برای من که طوری نشده است!»

وزیر: «مسئله "نیازی نیست به اینکه اعلیحضرت توصیه شود که جانشینی برای خود برگزینند.»

شاه وقتی که فوزیه را طلاق داد سی ساله بود. و دو سال پس از آن هم ازدواج نکرد. در زمینه‌ی آمیزش و ایجاد روابط گوناگون با زنان شهرت به‌سزایی بهم رسانیده بود. این بود که اتحاد و اتفاق یا علاقه‌ای به تاج و تخت ابراز نمی‌شد.

شاه: «چه کسی را پیشنهاد می‌کنید؟»

وزیر: «شاید برگزیدن علی برادر اعلیحضرت به این مقام شایسته‌ترین نظر اعلیحضرت باشد.»

شاه: «درباره‌ی این پیشنهاد خواهم اندیشید.»

وزیر: «موضوع فوریت دارد. هر وقت اعلیحضرت برای پرداختن به انواع ورزشها سوار هواپیما می‌شوند. ما همیشه دعاگویشان هستیم.»

شاه (لبخند زنان): «دوستان خوب من نگران نباشید. تاکنون که من باشما بوده‌ام، و خدا هم حافظ من خواهد بود!»

شاه از آن به بعد پیش خود ماء موریتی داشت. او مصرا "معتقد بود که به‌تنهایی



مملکت را رهبری خواهد کرد! او به تنها برادر تنی خود اهمیت زیاد قایل بود. و اغلب می‌گفت: «علی شخصیتی برتر از من دارد.»

در عین حال آشکارا نمی‌خواست که برادرش را روزی در مسند سلطنت ببیند. به همین دلیل تصمیمی اتخاذ نشد و همه چیز مانند گذشته ماند. اغلب روزنامه‌های خارجی علی را وارث تاج و تخت معرفی می‌کردند. ولی شاه هرگز این عنوان را رسماً "به وی نداد. ظاهراً "سرنوشت سلطنت به سرنوشت و مدت زندگی محمدرضا بستگی پیدا کرده بود.

سأله‌ی وجود یک پسر در دربار روز بروز دامنه‌ی گسترده‌ای پیدا می‌کرد. شاه از آنجا که به من عشق می‌ورزید، ناشکیبایی خود را از من پنهان می‌داشت. من هم نگران می‌شدم و از اینکه نمی‌توانستم خواست او را برآورد کنم، رنج می‌بردم. بنابراین وقتی به من پیشنهاد کرد که وسیله‌ی پزشکان متخصص نیویورک آزمایش شوم، بی‌تردید پذیرفتم. برای حفظ و نگهداری زناشویی باشکون خود، خود را برای انجام هرکاری آماده کرده بودم.

مرگ ناگهانی علیرضا پیش از عزیمت ما به آمریکا بحران سلطنتی را افزون‌تر کرد. از این زمان به بعد بود که شاه درباره‌ی تصمیم خودش مطلق‌العنان شد. چرا که علیرضا تنها برادر تنی وی بود و برادران دیگرش برادر ناتنی وی و از خانواده‌ی قاجار بودند و نمی‌توانستند به سمت جانشینی شاه برگزیده شوند.

آزمایش ما سه روز طول کشید. دوازده نوع آزمایش به عمل آوردند و در پایان کار اعلام کردند که ما هر دو در بهترین شرایط جسمی هستیم. من با دلواپسی پرسیدم پس اشکال کار از چیست؟

در پاسخ ما گفته شد: «نمی‌دانیم به چه دلیلی شما صاحب‌فرزند نمی‌شوید. ولی در هر حال شما بایست صبر کنید.» من پرسیدم آیا عاملی وجود دارد که احتمالاً "موجبات جلوگیری و تهدید شود. گفتند: «در مورد شما نیاز به گذشت زمان هست. این گفتگوها و آزمایشها تا اندازه‌ای ما را امیدوار و راضی کرد. شاه مدتی موضوع جانشینی را مسکوت گذاشت.

از آن به بعد مدتی آرامش خاطر ما بیشتر شد و درباره‌ی جانشینی کمتر صحبت می‌شد. پس از مدتی این پرسش مطرح شد که آیا علی پاتریک پسر علیرضای تواند

به عنوان جانشین برگزیده شود، و اگر او مورد توجه نبود نامزدی شهناز به عنوان جانشین با چه اشکالاتی روبرو می‌شود. آیا این امکان هست که پس از ازدواج شهناز جانشینی به پسرش منتقل شود؟ همی این مسایل در اتاقهای دربسته مطرح می‌شد و روزنامه‌های ایرانی حق انتشار این مسایل را نداشتند، لاکن مسایل از طریق نشریات خارجی درز می‌کرد. مساءله‌ی جانشینی موضوعی نبود که هیچوقت مطرح نباشد. این است که کم و بیش و مستقیم و غیر مستقیم دایما " مورد بحث بود و موجبات دل‌تنگی مرا فراهم می‌کرد. در سال ۱۹۵۶ شهناز با اردشیر زاهدی ازدواج کرد. پس از انجام این امر من از شاه پرسیدم: " آیا راهی وجود دارد که شهناز نامزد تخت و تاج سلطنتی شود؟ "

شاه پاسخ داد: " اصلا " حرفش را نباید زد. ایرانیان هرگز اجازه نمی‌دهند که یک زن بر آنها حکومت کند. "

پرسیدم: " اگر پسر بود چطور؟ "

گفت: " خانواده‌ی زاهدی نمی‌تواند ادامه دهنده‌ی سلطنت پهلوی باشد.

پسر علیرضا شرایطی مناسبتر از او را داراست. "

در هر حال شرایط لازم فراهم نیامده بود. علاء نخست وزیر نتوانسته بود فساد و رشوه خواری را از بین ببرد. نارضایتی روز بروز بیشتر می‌شد. شاه سوم آوریل سال ۱۹۵۷ دکتر منوچهر اقبال را به نخست وزیری برگزید. اقبال تحصیلات پزشکی داشت و استاد دانشگاه بود. او تنها نخست وزیری بود که با خانواده‌ی هزار فامیل پیوستگی نداشت. موقع تحصیل در پاریس با یک زن فرانسوی ازدواج کرده بود. زن اقبال تحصیل کرده و روشنفکر بود!

چند روز پس از انتصاب اقبال به نخست وزیری، وی در یک نشست و گفتگویی با شاه شرکت می‌جوید. من آنجا نبودم ولی از آنچه که بعداً " شنیدم مطالب کم و بیش به شرح زیر دستگیرم شد: " اعلیحضرتا اگر قرار است که من زیر عنوان اسم شما مسئولیتها و انجام کارهایی را بپذیرم، امکانات و توانایی لازم برای کار هم می‌بایست فراهم شود... ملکه می‌بایست وارثی را درآینده ارائه دهد یا اینکه راه حلی برای این مساءله پیش بینی و ارائه شود. "

اگر من و او در زندگی مختار بودیم و عوامل دیگری در زندگی مان دخالت

نداشت ، آنوقت می دانستیم پس از گذشت سالها ، چگونه مسایل و مشکلات ما بین خود را به خوبی و خوشی فیصله دهیم . بین ما پیوندهایی بوجود آمده بود که نباید به این آسانی گسسته می شد .

### تشکیل شورای سلطنتی برای حل مسأله‌ی جانشینی

در رویدادهای بعدی زندگی ام خودم نقش اساسی داشتم . در یکی از روزهای ماه ژوئیه سال ۱۹۵۷ که با ایشاه به تنهایی قدم می زدیم ، به او گفتم : « ما نمی توانیم اینچنین زندگی کنیم . مردم بی قرار شده اند !! اگر اتفاقی برای شما افتاده بود من می توانستم به نوبه‌ی خود با قبول مسئولیت بیشتر کشور را یاری دهم » شاه تعجب کرد و گوشه‌ی چشمی به من نمود . ادامه دادم : « من نمی توانم زیر بار این فشار به کار ادامه دهم . این احساس به قدری مرا تحت تأثیر قرار می دهد ، که مسایل اساسی لاینحل می ماند . »

محمد رضا گفت : « من منظور تو را می فهمم . اما چه کاری می توانیم بکنیم ؟ » گفتم : « فرصت این را داریم که آزادانه نفس بکشیم و تصمیم بگیریم . ما می بایست برای این امر راه حل موقتی پیدا کنیم . می توانی بگویی تا پنج یا ده سال آینده . »

شاه گفت : « پیشنهاد عملی برای این کار داری ؟ »

گفتم : « اگر از مسأله‌ی فاجاری بودن صرف نظر بکنی ، می توانی یکی از برادران ناتنی خود را نامزد تاج و تخت کنی ! »

شاه گفت : « این امر موجب تغییر قانون اساسی خواهد شد . در آن صورت تشکیل شورای سلطنتی ضروری خواهد بود . »

شاه طبیعتاً " نه مسأله‌ی تمدید و لایتغیر بودن ازدواج را به میان کشید نه موضوع فسخ آن را . به هر حال برای اصلاح موضوع جانشینی برپای شورای مزبور ضروری می نمود .

من گفتم : « بسیار خوب در این صورت ترتیب تشکیل شورا را بدهید . »

شاه گفت : « اگر شورا پیشنهاد ما را رد کرد چه می شود ؟ »

من سختدلی نشان دادم و جواب دادم : « در آن صورت راهی جز جدا شدن

ما از همدیگر باقی نخواهد ماند . »

این بحث در واقع آغازگر همی ناگفتنیها بود . شاه در ابتدا از گوش کردن به چنین پیشنهادی ابا می کرد . ولی پس از گذشت هفته ها آرام آرام به بحث خو گرفت . یک شب که داشتیم در همین زمینه بحث می کردیم شاه برگشت و با حالت تردید مانند به من گفت : « تحت هیچ شرایطی نباید این تصویر پیش بیاید که من می خواهم تو را از کشور بیرون کنم . »

من به همی محتوای فکری او در این زمینه پی بردم . برای آنکه او را یاری کرده باشم یک پیشنهاد عملی به او دادم : « شاید بهتر باشد که من در اروپا باشم و در انتظار نتیجه ی بحثها و تصمیمها بمانم . در آن صورت عاقبت امر برای هیچکدام از ما نامطلوب نخواهد بود . »

موافقت کردیم که من با هدف اسکی به موریتز بروم به صورتی که همه در جریان امر قرار بگیرند . و شاه بعداً " نتیجه ی مذاکرات را تلفنی با من در میان بگذارد . صحبت های ما کاملاً " محرمانه و خصوصی بود و قرار گذاشته بودیم که هیچکس حتی نزدیکترین خویشان خود را از جریان آگاه نسازیم . لذا من مصمم بودم که خودم کاملاً " به تنهایی تصمیم بگیرم تصمیمی که سرنوشت آیندی مرا مشخص و معین می کرد .

پس از این تصمیم گیری آرام شده بودم . فکر می کردم که کار درستی انجام داده ام . پیش از آنکه نزد پدر و مادرم بروم به تدریج و مرتباً " و در فاصله ی چند ماه آنها را در جریان مسایل گذاشتم . با عنوان کردن بهانه های ، از ساگمول خادمه ام خواستم که همی عکسهای تهیه شده در مدت هفت ماه را گردآوری کند . صدها برگ نامه و سند را سوزاندم . همی اشیای خصوصی و وسایلی که به خودم تعلق داشته و به مناسبت هایی برایم فرستاده شده بود در جای امنی جمع کردم .

البته این اقدامات ناشی از بدبینی صرف نبود . زیرا که برای من که صاحب هیچ گناه و قصوری نبودم نهایت سختی را داشت که به یکباره همی چیزهایی را که برایم فوق العاده عزیز بودند ، از دست بدهم . شاید من خودم را دست بالا گرفته بودم و فراموش شده بود که شاه با وجود داشتن تربیت اروپایی اساساً " یک شرقی مانده است ! ! اشخاص رمانتیک معتقد بودند که شاه نقش دوک ویندسور را

ایفا خواهد کرد ، و تاج و تخت را فدای عشق زن خواهد نمود . من امیداینچنین گذشتی را نداشتم . چرا که او هم مانند بسیاری از ایرانیان سنتی ، اعتقادچندانی به زن نداشت . و سلطنت و مسأله‌ی داشتن وارث تاج و تخت را به هر چیز و هر کسی ترجیح می داد .

آیا او واقعا " زناشویی ما را از سقوط خواهد رهانید؟ آیا او صادقانه برای تشکیل شورا جهت پیدا کردن راه مسالمت آمیز خواهد کوشید؟ آیا هم‌می‌ایم صحنه‌سازیها به خاطر پراندنم از کشور بود است؟ هیچکدام از پرسشها رانمی توانستم به درستی پاسخ دهم . اما آنچه که می دانم این است که او خواسته است امیدوار بنامم و تا پایان کار مقدمات و تدارک کافی و شایسته ای دیده باشد .

۱۳ فوریه سال ۱۹۵۸ تقریبا " در روز هفتمین سالگرد ازدواجمان تهران را ترک گفتم . شاه و هم‌می وزراء به فرودگاه آمدند و گارد جاویدان مراسم احترام را به جا آورد . به جز من و محمدرضا کسی نمی توانست حدس بزند که ممکن است ما هرگز همدیگر را نبینیم .

همراهان من عبارت بودند از: سرلشکر قره گوزلو رئیس تشریفات دربار، همسرش ، و ساگمول خادم‌مام . و پدرم که یک دیدار خصوصی در تهران داشت و به طور تصادفی با همان هواپیما به اروپا برمی گشت . آگاهی پدرم از این جریان در حد دیگران بود . محمدرضا از من خواسته بود که تا حصول نتیجه ، کسی را در جریان نگذارم . گرچه من و پدرم خیلی به هم نزدیک بودیم نیازی نمی دیدم که او را از حقیقت آگاه سازم . بیهوده نبوده که در این مدت هفت سال رازداری و پنهان سازی احساساتم را بخوبی آموخته بودم . در مدت پرواز به ژنو ، طوری رفتار کردم که کسی در مورد من جز مسافرت به خاطر گذراندن تعطیلات ظنی نبرد . زندگی در سن موریتز آسان نبود . هتل پالاس پر از آشنایانی بود که مرتبا " مرا دعوت می کردند . آنها مرا با خود به سوورتاهاوس و برای تماشای رقص به باشگاه کرستا بردند . ناگزیر بودم که همه جا لبخند بر لب داشته باشم و چنان وانمود کنم که هیچ نوع بدبختی در کمین من نیست .

تمام افکارم متوجه تهران بود . فدای عزیمت من نخستین جلسمی شورا تشکیل می شود . شاه به من وعده داده بود که مرا فوراً " در جریان آخرین رویدادها

بگذارد. مدتی خبری نشد. بعد از ظهر روز سوم، خودم مکالمه کوتاهی با تهران انجام دادم. شاه پشت خط بود. من با صدای آرامی در حالی که به خود مسلط بودم گفتم: «چه اتفاق افتاده؟ چه تصمیمی گرفته شده است؟»  
شاه می‌گفت: «من غلامرضا و عبدالرضا را پیشنهاد کرده‌ام اما هنوز هیچکدام را نپذیرفته‌اند.»

پرسیدم: «بحث ادامه دارد؟»

شاه جواب داد: «نه، ولی دوباره جلسه خواهیم کرد. و من کوشش خواهم کرد آنچه که از دستم برمی‌آید بکنم. بهتر است تو چندروزی آنجا بمانی. من بتو تلفن خواهم کرد و آخرین تصمیم اتخاذ شده را با تو در میان خواهم گذاشت.»  
از لحن صدا و گفتارش احساس کردم که دیگر امیدی نیست. در بحرانی‌ترین لحظه‌ی زندگی‌م نتوانستم فریاد درد از دل برآورم. وقتی گوشی تلفن را سر جای خود گذاشتم احساس لرزش و تنفر و انزجار کردم و به مادرم گفتم: «حالا چه کار کنیم؟ من ترجیح می‌دهم که هرچه زودتر سن موریتز را ترک کنیم. در این شرایط زندگی در هتل واقعا "شکنجه آور است.»  
مادرم گفت: «ما نمی‌توانیم بیرون برویم. من مایلیم با آقای قره‌گوزلو مشورت کنم.»

سرلشکر قره‌گوزلو رئیس تشریفات دربار، مرد خوش قلبی بود. او هم واقعا "نمی‌دانست در تهران چه می‌گذرد. او مرا مانند یک خواهر دوست داشت. وقتی حقیقت را برای او افشاء کردم، گیج شد و درحالی که هق‌هق کنان گریه می‌کرد و فریاد زد: «حقیقت ندارد، حقیقت ندارد!» «سرانجام این من بودم که او را تسلی می‌دادم.»

ما چند روزی در هتل ماندیم تا به واقعیت قضایا پی ببریم. ولی بعدا "معلوم شد که قره‌گوزلو برخلاف آنچه تظاهر می‌کرد فریبم می‌داده است. ناگزیر شدم که بها و گوشزدکنم: «خود را افسرده‌شان نده! درستش این است که این کار را نکنی.»

### ماموریت گروه اعزامی شاه و طرح آخرین پیشنهاد

پدرم از کلن تلفن کرد که مج پایش شکسته است، این مناسبترین بهانه بود،

برای بستن بار سفر و رفتن به خانه‌ی پدری بروم . پس از رفتن من شاه‌چندبار تلفن کرده بود ، و گفته بود که گروهی را برای دیدن من خواهد فرستاد . این عده چند روز بعد به کلن رسیدند . افراد گروه عبارت بودند از : دکتر ایادی ، پزشک خانواده‌ی سلطنتی ، سرتیپ یزدان پناه با زن سفید موی روسیش ، و عموی من اسعد بختیاری . این همان عمویی بود که هفت سال پیش با من در یک هواپیما به تهران رفت .

یزدان پناه و عموی من به همی گفته‌های شاه توجه کرده بودند . شورای سلطنتی از افراد زیر تشکیل شده بود : اقبال نخست وزیر ، علاء وزیر دربار ، علم رئیس املاک سلطنتی ، امام جمعه ، و یک روحانی دیگر ، رئیس مجلس سنا ، و تعدادی از سران قبایل . عموم گفت : « روحانیون هوادار تو بودند . دکتر اقبال بیطرف مانده بود . علاء نفرت خود را نسبت به تو پنهان نمی‌داشت . »

اعضای شورا اوایل نمی‌توانستند به توافق برسند . محمدرضا از آنها خواسته بود ، تا هر زمان که لازم می‌دانند به شور ادامه دهند . به تدریج تعداد مخالفان بیشتر شد . و سرانجام به یک نتیجه‌ی کلی رسیدند ، و پیشنهاد شاه را با اکثریت آراء رد کردند .

من پرسیدم : « پس در این صورت چرا اعلیحضرت شما را نزد من فرستاده است ؟ »

دکتر ایادی گفت : « ما نمایندگان هستیم که برای انجام ماء موریت خود امید کمتری داریم . »

تصمیم شورا به بیرون درز کرده و در تهران پخش شده بود . زنهای هوادار من خواسته بودند که تظاهرات اعتراض آمیزی تشکیل دهند ولی با مخالفت پلیس مواجه شده بودند . افراد خاندان سلطنتی حتی اشرف با چشم گریان نزد شاه رفته و تقاضای تجدید نظر در تصمیم را کرده بودند . و تعدادی از چهره‌های ملی هم نظر داده بودند که شاه می‌تواند بی آنکه ثریا را طلاق دهد ، مسأله‌ی جانشینی را حل کند . یکی از سناتورها گفته بود که برابر اصول اسلام شاه می‌تواند به خاطر متولد شدن وارث آینده‌ی سلطنت با توافق ثریا زن دومی اختیار کند . و ادامه داده بود که معلوم نیست چرا ثریا به تهران بر نمی‌گردد و با شاه به زندگی خود ادامه نمی‌دهد . گروه اعزامی هدفش این بود که این آخرین پیشنهاد را با من

درمیان بگذارند و بقبولانند. من چند لحظه‌ای ناباورانه نگاهشان کردم و سپس فریاد زدم: «به چه مناسبت اینچنین پیشنهاد را عنوان می‌کنید؟ شامی دانید و مطمئن هستید که من هرگز با چنین راه حلی موافقت نمی‌کنم.»

سرتیپ یزدان پناه متذکر شد: «مادرشاه در زمان خود اجازه داد که شوهرش با زن دیگری ازدواج کند.»

من پاسخ دادم: «اما آداب و رسوم از آن زمان تا کنون خیلی تغییر کرده است.»

من می‌دانستم که در همان موقع هم مردانی از خانواده‌های سرشناس با زنان متعددی ازدواج کرده بودند. این اقدام بیشتر به این خاطر بوده که نمی‌خواستند بچه‌ها را از مادر خودشان جدا نگهدارند. البته این راز اغلب پنهان نگهداشته می‌شود زیرا که این رسم کلا "به گذشته تعلق داشته است. بسیاری از زن‌ها نیز موقع ازدواج مجدد شوهرشان ترجیح می‌دهند که طلاق بگیرند.

عمویم گفت: «موقعیت تو کاملا "به گونه‌ای که بوده نگهداشته می‌شود.»

من پاسخ دادم: «یقیناً "به صورت تئوری، شناختی که از شخصیت شاه دارم:

مطمئنم که او هرگز چنین نظری را جامه‌ی عمل نخواهد پوشاند.»

گروه اعزامی کمتر امیدی به انجام هدف ما موریت خود داشتند. پس از مکث

کوتاهی سرتیپ یزدان پناه گفت: «علی‌احضرت چرا به تهران پرواز نمی‌کنند و با

شاه درباره‌ی موضوع یکبار دیگر به بحث و گفتگو نمی‌پردازند؟» دیگران هم اندرزم

می‌دادند که به تهران برگردم. ولی می‌دانستم که این کار من نمی‌تواند راه حل

باشد. بنابراین گفتم: «ما فرصت کافی برای بحث و مذاکره داشته ایم. امکان

توفیق از راه دیگر امکان پذیر نیست.»

### شکست ما موریت

عمو اسعد به دربار اطلاع داد که ما موریتش با شکست روبرو گشته است. شاه

پنجم مارس به من تلفن کرد. این بار مکالمه‌ی ما سرد بود و به گفتگوی دو نفری

می‌ماند که به سختی از همدیگر صدمه دیده باشند. من نظر خودم را درباره‌ی

پیشنهادش مطرح کردم، و او مانند گذشته تکرار کرد: «لطفاً "یکبار دیگر در این



زمینه فکر کن . . . اما برای هر دوی ما مسلم بود که این پایان کار است .

۱۴ مارس ، بی آنکه گفتگو یا تماس مجددی بین ما انجام شود ، موضوع طلاق دادن مرا اعلام داشت . چند روز بعد نامه‌ی کوتاهی به من فرستاد حاکی از اینکه بهرحال متأسف است . پاسخی به نام‌اش ندادم . احساس می‌کردم ، نیاز و انتظاری برای پاسخ من نیست .

ساکمول ترتیب حمل اشیایی را که من در تهران کنار گذاشته بودم داده بود . و دکتر ایادی هم فهرست این اشیاء را به وی تسلیم کرده بود . تقریباً "یک هفته‌ی بعد دارایی خصوصی من با کشتی به کلن ارسال شد . این دارایی جواهرات ، لباسها ، و مقداری هدایا و یادگاریهایی را که در جریان مسافرتها دریافت کرده بودم ، دربر می‌گرفت . علاوه از آنها شاه مقداری هم پول همراه فرستاده بود و این میزان خیلی کمتر از آن بود که قبلاً "عنوان شده بود . او به من متذکر شده بود که برابرقوانین ایران نمی‌توانم از دارایی شوهرم سهمی ببرم . اگر حادثهای برای او پیش می‌آمد من می‌توانستم یک هشتم ماترک وی را تصاحب شوم . بنابراین خواسته بود . با ارسال مبالغی پول و بخشیدن زمین و سهام و غیره رفع تکلیف و شبهه کرده باشد . من این سرمایه را به خوبی کار انداخته بودم به طوری که هنگام طلاق گرفتن از بخت بزرگی از این حیث برخوردار بودم . بدین ترتیب با مجموع دارایی خودم می‌توانستم تا آخر عمرم راحت زندگی کنم .

خوشبختی من در این است که همه‌ی داراییهای خود را چه آنهایی که شاه انتقال داده و چه آنهایی که قبلاً "وبعدا" خودم داشته ام هم اکنون در ایران موجود دارم . پدر یا برادرم ، سالی یک یا دوبار برای رسیدگی و جمع‌آوری درآمد به ایران می‌روند .

شایعه‌ی ارسال حقوق ماهیانه به من ، از جانب شاه ، کاملاً "بی اساس است . از سال ۱۹۵۸ جز درآمد شخصی خودم چیزی دریافت نکرده ام . گفته می‌شود که من وابستگی زیادی به وی دارم . باید بگویم که پس از طلاق ، او هیچ نوع کوششی بکار نبرده است تا در زندگی خصوصی من تاءثیر مستقیم و غیرمستقیم داشته باشد . گفته شده که شاه برای رفع اختلاف با من اقدام کرده است . پس از ازدواج با فرح‌دیبا ، اولاً اینچنین چیزی اتفاق نیفتاده ، ثانیاً "امکان پذیر نبوده است .

شاه یکبار ضمن صحبت با یکی از دوستان ما گفته بود: « من آرزو مندم که ثریا بزودی با مردی دلخواه ازدواج کند و با او خیلی خیلی خوشبخت باشد. » ضمناً شاه علاوه بر ارسال مبالغی پول، لقب « ملکه‌ی سلطنتی » هم به من داده بود. اما این لقب برخلاف اعتقاد بعضی افراد نه تنها تشریفاتی نبود بلکه در واقع خیلی باشکوه بود! رضاشاه پس از به قدرت رسیدن، بکار بردن همهی القاب چه برای شاهزادگان، قاجار و چه برای دیگر اشراف را منسوخ کرد. گرچه عملاً چنین نشد، ولی بکار بردن القاب رسماً ممنوع بود. فقط اعضای خاندان سلطنتی دارای القاب رسمی بودند! لقبی که به من داده شده بود ظاهراً « دارای امتیازاتی بود: از نظر عنوان لقب، با خواهران شاه برابر بودم. پاسپورت وابسته‌ی سیاسی داشتم، و نمایندگیهای سیاسی ایران ناگزیر بودند، با من همچون اعضای خاندان سلطنتی رفتار نمایند. بالاتر از همهی اینها، به خاطر لقبم، در اجتماعات و انجمنهای اروپایی نسبت به بسیاری از اشراف زادگان برتری داشتم! با اینهمه اهمیت این لقب در واقع کمتر از آن بود که من فکر می‌کردم. افرادی که من آنان را به دربار معرفی کرده بودم، یا از آنها در برابر دشمنان شان دفاع کرده بودم، نخستین کسانی بودند که بلافاصله به من پشت کردند. فی‌المثل چند روز پس از طلاق گرفتن، در راه برگشت از برمودا بهترین دوستان خود را مشاهده کردم که تلاش می‌کردند دختری را به عنوان جانشین من به شاه معرفی کنند، و بدینوسیله با استفاده از موقعیت به نفوذ و اعتبار خود در دربار بیفزایند.

برای من این موضوع شگفت آور است که شاه در دسامبر ۱۹۵۸ در نظر داشته با یک شاهزاده‌ی اروپایی ازدواج کند. من کمی اورامی شناختم. او موجود افسونگری بود. او ناگزیر بود مانند دیگر شاهزادگان اروپایی از خود بپرسد که آیا سرنوشت و آینده‌ی مشابه دو همسر پیشین شاه را نخواهد داشت؟ بر فرض اگر صاحب چند بچه هم شد از کجا معلوم که همهی آنها دختر نباشند.

وقتی در پاییز ۱۹۵۹ اعلامیه ازدواج شاه با فرح دیبا را شنیدم خوشحال شدم و پس از آن هم باخبر شدم که وارث تاج و تخت شاه را پس از سالها به دنیا آورده است. بدین ترتیب بی‌بیهوده نبود که من خود را فدا کردم. با توجه به واقعیت گذشته و شرایط حاضر، احساس می‌کنم که تصمیم درستی اتخاذ کردم و افق باز و روشنی را در برابر دیدگان خود گشودم.

# ۹

## من و ستایشگرانم

### خانه‌ام زیر نظر جاسوسان بود

پس از آنکه در تابستان سال ۱۹۶۲ از گریس به مونیخ برگشتم، سه نفر جاسوس را جلوی خانه‌ی خود مشاهده کردم. آنها به نوبت هفته به هفته جلوی خانه‌ام مستقر می‌شدند. از صبح تا شب در دروازه‌ی باغ می‌نشستند، و همگی کسانی را که به خانه‌ام رفت و آمد می‌کردند، می‌پاییدند.

روزهایی که خاطراتم را یادداشت می‌کردم، تقریباً "بیرون نمی‌آمدم. یک روز صبح، نماینده‌ی بیمه‌ی من برای دیدنم آمد. او جوانی بود با موهای زیبا که سالها عهده دار این قبیل کارهای من بود. به محض آنکه وی از خانه بیرون آمد، سه مرد فرانسوی به وی یورش بردند و سؤال پیچش کردند: «باث‌ریاچه‌کارداشتی؟ چرا ملکه خانم تا این حد کوچک باشند؟ تو دوست پسر جدیدش هستی؟»

آن شخص در پاسخ گفت: «من نماینده‌ی بیمه‌ی وی هستم.»  
پاریسیها قاه قاه خندیدند! «ها!ها!ها! این از آن خوبهاش هست! اولین دفعه اش هست!»

نماینده بی آنکه حرف دیگری بزند، وارد اتومبیلش شد. تازه پایان کار نبود. آنها سه روز تمام او را در مونیخ تعقیبش کردند. سرانجام وقتی فهمیدند که او دارای

همسر و دو بچه است ، ترکش کردند .

این قبیل نمایشهای مضحک و نیز اظهارات بی دلیل و عاری از حقیقت و دیگر ستایشگریها درباره‌ی زندگی من ، نزدیک به پنج سال ادامه یافت . غیر از بریژیت باردو و الیزابت تایلور زنی درگیر اینچنین مسایلی نبوده است .

در مدت نسبتاً طولانی که با پدر و مادرم زیستم ، اصولاً در مجامع آن عده از اشراف و صاحبان صنایع آلمان شرکت می‌جستم که قبلاً با آنها در سفارت کلن یا در میهمانیهای برپا شده در اروپا آشنا گشته بودم . در اکتبر ۱۹۵۵ یکی از همین افراد خانواده‌ی اشرافی ما را برای گردش به بادن بادن دعوت کرد و به تزاری که پیش بینی می‌شد از من خواست که با او برقصم . و همین کافی بود که گزارشگران شایعاتی را دایر بر ازدواج فوری و قریب الوقوع ما به زبانها بیندازند . هر زمان که به پایتختها و شهرهای مختلف اروپا قدم می‌گذاشتم گروههای مختلفی از مردم به من معرفی می‌شدند و بسیاری از آنان می‌خواستند که دیدار تجدید شود . روزنامه‌ها فوری خبر ورود مرا به مونیخ ، رم ، آتن ، مادرید اعلام می‌کردند ، به همین دلیل دعوتهای گوناگون را از نقاط مختلف دریافت می‌داشتم ، بسیاری از دعوت‌کنندگان و کسانی را که بوسه بر دستم می‌زدند . نمی‌شناختم ، خوشبختانه درهمه‌جا دوستانی داشتم که مرا در مواقع لازم با اندرز خودیاری می‌دادند .

پس از طلاق گرفتن ، من از جریان به آن صورت خارج شدم و از دیدارها و دعوت های فراوان خبری نشد و من ترجیح می‌دادم که در اجتماعات کوچک شرکت جویم . این روال تازه به من امکان داد که از طریق ارسال کارت دوستان و آشنایان جدیدی با کیفیت دیگر پیدا کنم .

در باره‌ی روابط من با اعضای اشرافیت اروپا تفسیرهای بد به عمل می‌آوردند . در مونیخ تصور می‌کردند که من با یک شاهزاده که جز رابطه‌ی دوستانه نقشی در زندگی من نداشت لاس می‌زنم ، در حالی که افراد خاندان سلطنتی این شاهزاده مرا به جمع خود پذیرفته بودند . این جوان و من در حالت رقص در یک باشگاه شبانه عکس گرفته بودیم ، با توجه به گونه به گونه بودنمان در عکس ، تفسیرهایی را دایر بر ازدواجمان منتشر کردند . . .

کسی که بخواهد به سوءنیتها و تفسیرها و شایعات گوناگون دیگر اهمیت بیش

از حد قایل شود، در واقع وقت و تمایلی به دفاع از خود را از دست می دهد. این مسایل چند ساله بود که مرا وادار به بیان این مطالب در نه بخش و اشاره به حقیقت و واقعیات و شایعات کرده است.

من زن مسن نیستم، و دلم به خاطر عشق از آغاز جوانی می زند. من جوانم، زندگی ادامه‌ی گذشته است و بی میل نیستم جزئیاتی از تجربیات خودم را بیان کنم این است که تصمیم گرفتم رویدادها و دعوتها و غیره را به گونه ای که واقعا" بوده است نشان دهم.

از سال ۱۹۵۸ به این فکر افتادم که خانه ای برای خودم تهیه بکنم. پدر و مادرم با محبت از من می خواستند که با آنها زندگی کنم. اما تصمیم گرفته بودم که هر چه زودتر مکانی را تدارک ببینم. در آن زمان هیچ شهری به اندازه‌ی رم برای من زیبا و خوش آیند نبود. و وقتی ملکه بودم چند هفته از سال را در آنجا می گذراندم و با خانواده‌های سرشناسی چون کولونا، روسپولی، و پالائوسینی آشنا شدم. از آنجا که گرمی هوای آنجا مشابه ایران است برای من مناسبترین هوا بود. به همین دلیل می خواستم خانه‌ی مورد نظر را در آنجا جستجو کنم. از ماریاگرازا لیکوری دوست همکلاسی ام خواستم در فکر پیدا کردن یک ویلا برای من باشد. تا اخذ تصمیم نهایی خانه ای را به مدت شش ماه اجاره کردم.

در ضمن با مادرم به سن موریتز رفتیم. در آنجا ما گروه شادی را بوجود آوردیم که افرادی مانند شاهزاده جوهانز تاکیسیس، شاهزاده لیچتن اشتاین، شاهزاده ریموند و اورسینی، و اعضای خانواده‌ی گینس را در برمی گرفت. همه باهم برای اسکی و سورتمه بازی می رفتیم و تقریبا" همه‌ی بعد از ظهرها با هم چای صرف می کردیم.

### من و جوان مورد علاقه‌ام

در سال ۱۹۵۹ با مادرم به رم رفتیم و در اکلسیور ماندیم. در آنجا با تعداد زیادی از مردم رم آشنا شدم و بزودی خود را در میان افرادی دیدم که تحسینم می کردند. به یکی از آنها که درباره‌اش زیاد نوشته شده علاقه‌ی خاصی احساس کردم. او جذابترین همراه من بود. ما هر دو به هنر، ورزش یارقص علاقه‌مند بودیم. او در علاقه‌مند کردن من به تاریخ هنر و شناخت هنر سهمی

داشت. ماهر روز ساعتها باهم سپری می‌کردیم.

با علاقه و محبت از او پرسیدم: « به تو چی شده؟ حالت خوب نیست؟ »  
 با لبخند گفت: « طوری نشده، حالم کاملا "خوب است." من نمی‌دانستم  
 که مساء له ای پیش آمده. کوشش می‌کرد نگرانی خود را پنهان نگهدارد. اما ناگهان  
 بیرون آمد و در حالی که لاقیدی از خود نشان می‌داد گفت: « امروز صبح نامه‌ی  
 تهدید آمیزی دریافت داشته‌ام. در این نامه آمده که اگر من بازم با تو دیده  
 شوم ترور خواهم شد. »

او نامه را به من نشان داد. نامه به خط بد نوشته شده و به نام یک مسلمان  
 امضاء شده بود.

او گفت: « من گمان می‌کنم این شوخی بی‌مزه ای باشد. »

من گفتم: « شاید بهتر آن باشد که ما مدتی باهم ملاقات نکنیم. »  
 او با خنده گفت: « چرنده، یک نقطه‌ی خطر هم هیجان بوجود می‌آورد. »  
 روز دیگر هم یک نامه تهدید آمیز به او فرستاده شد. وهما نظورتعداد زیادی  
 نامه دریافت کرد. برای آنکه در امان باشد ششلولی را به همراه می‌آورد و ما همچنان  
 باهم بودیم. از شهادت مرد جوان خوشم می‌آمد. به میزان عصبانیتم روز بروز  
 اضافه می‌شد. به تجربه فهمیدم که این از یک مذهبی متعصب ساخته است. آخرسر  
 من اصرار داشتم که به پلیس مراجعه کنیم. سرانجام از پلیس کمک خواستیم. پلیس  
 شک داشت از اینکه نامها واقعا " از ناحیه‌ی شخص مسلمان باشند. از آن پس به  
 اندازه‌ای از ما محافظت به عمل آمد که مکاتبه کنندگان ناگزیر شدند دست از طرحهای  
 آدمکشی خود بردارند.

ویلا‌ی زیبایی را واقع در فاصله‌ی سی دقیقه‌ای رم اجاره کردم. وقتی ساگمول  
 خانه را روبراه کرد و خدمتگزاران آن را استخدام نمود، من و مادرم به مدت چند  
 روز به کاپری رفتیم و دوستم هم به آنجا نزد ما آمد. طولی نکشید که شایعه از دواج  
 ما همه جا مطرح شد، بی آنکه دلیلی قانع کننده برای ادعای خود ذکر کرده باشند.  
 مثلا " درباره‌ی عدم اجرای مراسم نامزی ما دو مساء له را عنوان می‌کردند. یکی اینکه  
 شاه این امر را ممنوع کرده است، و دوم آنکه این امر با مسایل مذهبی اصطکاک پیدا  
 می‌کند. در صورتی که این هر دو دلیل کاملا " بی اساس بود.

آن سال تابستان خوشی را در رم گذراندم . مادرم ناگزیر شده کلن برگردد . از افراد فامیل دعوت کردم که به جای مادرم میهمان ما باشند . که از آن جمله عمه ام از شیلی آمده بود . دوستان همکلاسی ام واندا از آتن ، و ماریا آنتونیا از لیسبون آمدند و چند هفته‌ای پیش ما ماندند و ما باهم برای شنا و گردش به خارج و داخل کشور سرزدیم . حتی در اینجا هم از دست خبرنگاران و عکاسان مطبوعات به ستوه آمده بودیم . اطراف باغ دیواری وجود نداشت و حدود آن فقط وسیله‌ی پرچین محصور شده بود . این است که برای عکاسان سمج آسان بود که خود و دوربین عکاسی خود را برای عکس گرفتن در آن محوطه پنهان کنند . روزی آنها با لباس آبتنی از من عکس گرفتند و چند روز بعد آن را با این عنوان چاپ زدند: «ثریا با لباس شنا پذیرایی می‌کند .» چون نتوانستم از خودم دفاع کنم ناگزیر شدم از پلیس یاری بخواهم آنها پاسدارانی را برای حفاظت از محوطه‌ی محل سکونت من فرستادند .

به خاطر گرمی هوای رم در ماه اوگوست ، من و مادرم برای مدت دو هفته به نوردویک رفتیم و از آنجا رهسپار کلن شدیم . من از پدر و مادرم می‌خواستم که ترتیبی بدهند که در ایتالیا اقامت کنند . ولی دو سال فعالیت سیاسی پدرم در آلمان ، در مقام سفارت و دبستگی آنها به آلمان مانع این کار می‌شد . این است که من تصمیم گرفتم در آلمان زندگی کنم و از فکر تهیه‌ی مسکن در ایتالیا منصرف شدم . مونیخ تنها جایی بود که می‌توانست خصوصیات شرقی و غربی را در وجود من به هم نزدیک کرده و تا اندازه‌ای بین‌برآورد این دو نیاز سازش بوجود آورد . در کریسمس ۱۹۵۹ برای استفاده از اسکی به سن موریتز رفتم . و توانستم با مرد مورد نظرم اسکی بروم و برقصم . هجوم گزارشگران و عکاسان مجدداً گرفتاریهایی را برای ما ایجاد کرد بطوری که همان شایعات معمول درزمینه‌ی نامزدی ما دوباره برسرزبانها افتاد .

همیشه این سؤال برای من مطرح بود که چه شخصی و با چه خصوصیتی همسر بالقوه برای آینده‌ی من می‌تواند باشد؟ باید بی‌تعارف بگویم که در پاسخ این پرسش همسری آنچنان در ذهن خود تجسم می‌نمودم که نتیجتاً " پذیرفتن فردی با ویژگیهای معمولی برایم ممکن نبود .

اغلب آرزوها درباره‌ی همسر ایده‌آل جز رؤیای غیر عملی چیزی نیست. بسیاری از زنان با مردانی ازدواج کرده‌اند که هرگز ایده‌آلشان نبوده است ولی زندگی خوش و سعادت‌مندی داشته‌اند. در حالی که زنانی بوده‌اند که با مردان ایده‌آلی و مورد تصور خود ازدواج کرده‌اند و بدبختانه اغلب روی حوشی و سعادت را ندیده‌اند. بسیاری از آرزوهای بی‌اساس موجبات گمراهی و دور افتادن ما را از واقعیات فراهم می‌آورند.

### جامعه اروپا

تجربیات من از ملکه سابق بودن آگاهیها و بصیرتهای جالبی را از جامعه‌ی اروپای معاصر برایم فراهم کرد. من احساس می‌کردم که در این محافل دگرگونیهای چشمگیری در طرز تفکر و اندیشه‌ی مردم پدید می‌آید، و من نمی‌توانستم از این تحولات فکری در جریان زندگیم به دور باشم.

رویدادهای بزرگ جنگهای جهانی اول و دوم، پایههای بسیاری از خاندانهای اشرافی بزرگ اروپا را منزلزل و ناتوان کرده است. نسل گذشته به زحمت این واقعیت را می‌پذیرد. آنان اغلب در کاخهای باشکوه و عظیمی زیسته‌اند که اکنون دیگر قادر به حفظ و برپایی آنها نیستند. و در عین حال از اینکه آن کاخها را از دست می‌دهند دلتنگ و افسرده‌اند. این است که ترجیح می‌دهند فقط چند اتاق از کاخها را مورد بهره‌برداری قرار دهند و بقیه را بسته نگه‌دارند. من همیشه غرور این افراد را که کوشش به نگهداری سنت دیرینه‌ی خود دارند تحسین کرده‌ام! برعکس نسل سابق، در زندگی نسل جدید بویژه در آلمان و ایتالیا دگرگونیها و انعطافهای بیشتری به چشم می‌خورد. هم‌اکنون افراد خانواده‌های مشهور، عهده‌دار شغلها و حرفه‌های متعددی شده‌اند. حتی فرزندان خانواده‌های حاکم فعلی نیز در فعالیتهای اجتماعی شرکت می‌جویند. تصادفی نیست که بسیاری از شاهزاده‌های دختر و پسر سلطنتی انگلستان هلند، سویس، و نروژ کارها و شغلهایی را عهده‌دار شده‌اند که در گذشته به طبقه‌ی متوسط اختصاص داشته‌است. در این زمینه من همیشه بیشتر تحت تأثیر الگوی آمریکایی بوده‌ام. برای من روشن است که روند جامعه‌ی آمریکا بزرگترین و بیشترین تأثیر را در رشد



جامعه‌ی معاصر اروپا داشته است. در کشور نوی آمریکا، کوششهای انفرادی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، و کار فوق العاده مورد احترام است. البته آگاهی من از آنجا ناشی می‌شود که علاوه بر مسافرت با شاه به آمریکا، خود مدت طولانی در آمریکا بوده‌ام.

### آشنائی با افراد سرشناس

مدتی را در مسافرت گذراندم. دوستان مادریدی ام به سویل دعوت کردند. صاحبان و همراهان ما در آنجا عبارت بودند از سفیر آمریکا جان لودج باهمسرش، زوج کالیفرنیا بی دل آمو، چند زن آمریکایی، و بازرگانان زیبای اسپانیایی.

ما همه روزهای خوشی را باهم سپری کردیم. و این همه میسر نبود مگر در سایه‌ی وجود سیمهای ارتباطی که با اطلاع قبلی به اسپانیا می‌رفتم و در کشتزار حومه‌ی شهر متعلق به بازرگان مذکور به گشت و گزار می‌پرداختم. تنها دلیلی که برای این امر می‌توانم ارائه بدهم این است که این مرد هنوز جوان و مجرد بود و ما می‌توانستیم باهم به سراغ اسکی آب برویم و غیر از این ما وجه مشترک دیگری نداشتیم!!

یک روز جین دل آمو به من گفت. « شوهرم و من در پائیز به کالیفرنیا برمی‌گردیم. شاهزاده تو چرا با ما نمی‌آیی؟ همه جاهای دیدنی را به تو نشان خواهیم داد و گروه زیادی از مردم جالب را به تو معرفی خواهیم کرد. » به خاطر علاقه‌ای که به جین داشتم نتوانستم دعوت او را نپذیرم، تابستان را در یونان، پورتوفینو، و مونت کارلو گذراندم، و اوایل اکتبر ۱۹۶۰ به لوس آنجلس پرواز کردم. با انجام این مسافرت توانستم آمریکا را از نو بشناسم. موقعی که ملکه بودم و همراه شاه مسافرت می‌کردم فقط جاهای مشخصی را که خود دوست داشتند نشانمان دادند. اما حالا می‌توانستم به هر ترتیب که دوست دارم به گردش و مشاهده بپردازم.

با جین در هتل بل ایر ماندم. او بسیاری از دوستانش را به من معرفی کرد. کسانی که من آنها را دیدم و آشنا شدم عبارت بودند از: خانواده های کوتون، میلنز، براندیز، و همسران برادران هرست. آنها همه در خانه های باشکوه و

مجله می‌زیستند. خانه‌ی همه‌ی‌شان دارای استخر شنا، و زمین تنیس بود و بسیاری هم پرورشگاه‌های گله داشتند بطوری که ما روزهای آخر هفته را در آنجا به اسب سواری و تیراندازی مشغول می‌شدیم. از هوای بسیار مطبوع و زمیهمان‌نازی گرم آشنایانم بسیار ممنون بودم. آنها دائماً "به سرزمین آفتابی و زیبای‌شان می‌بالیدند. و شب و روز مراقب من بودند. آنها استودیوی فیلم و لاس و گاس را به من نشان دادند. من در آنجا خرید کردم و بسیاری کارهای دیگر فراموش نشدنی انجام دادم.

آنها کلاً "آرام بودند و به خاطر من هم تبلیغ و هیاهو راه نینداختند. نتیجه گرفتم که آنها از هر میهمانی به همین صورت پذیرایی می‌کنند. آنان رکو راست، و بی غل و غش، و صمیمی بودند. بطوری که در همه‌ی مدتی که باهم بودیم مانند هر آدم معمولی دیگری با من رفتار می‌کردند.

در میان بانوانی که من با آنها آشنا شدم به ندرت خانمی شغل هنرپیشگی داشت. آنها به من گفتند که هنرپیشگان زندگی متفاوتی دارند. هنرپیشه‌ها ناگزیرند ساعت هفت صبح سرکار خود بروند و دیر وقت شب به خانه برگردند. این بدان معنا نیست که هیچ ارتباطی باهم ندارند. فیلمسازان معروفی را دیدم که در میهمانیها و مراسم برپا شده شرکت جسته بودند.

یک شب فیلمساز مشهوری نزد من آمد و گفت: "شاهزاده آیا تاکنون در این اندیشه بوده‌ای که کاری یا نقشی در سینما داشته باشی؟"

پاسخ دادم: "پس از آنکه طلاق گرفتم در این زمینه پیشنهادهای متعددی شده و لاکن من همه را رد کردم."

فیلمساز گفت: "حیف شده، من خیالی دارم که شما می‌توانید آن را جامی عمل بپوشانید." او در نظر داشت من در نقش یک ملکه‌ی شرقی بازی کنم و او بدین ترتیب چهره‌ی تاریخی از من بسازد!

پرسیدم: "جدی می‌گوئید؟"

توضیح داد که: "کاملاً"، خواهیم دید که شآن و مقام شما به عنوان ملکه سابق محفوظ خواهد ماند. "گفتم که در این باره فکر خواهیم کرد.

در پرورشگاه گله‌ی دوستم ویرجینیا میلز، از زبان یک هنرپیشگی معروف

تلویزیون آمریکا شنیدم که زندگی هنرپیشه در آمریکا سخت است. او می‌گفت که بیشتر نقش قهرمانان برجسته و آدم‌های پست و شریر را ایفاء می‌کند. هر کجا که ما باهم می‌رفتیم، به خاطر شهرتش همه نگاهش می‌کردند. به من توضیح داد که در آغاز کار هنرپیشگی کوشش زیادی بکار برده و وقتی کم سن و سال بوده، در یک سریال به نام «غرب وحشی» نقش گاوچران را داشته است.

این آمریکایی در ماه مارس ۱۹۶۱ برای فروش فیلمهای تلویزیونی خود به اروپا آمد. و در کیتزبوهل با من دیدار کرد. از آن پس به این نتیجه رسیدم که در میان ما علایقی بوجود آمده است. از نظر من او جز رفیق و همراه باصفا و خوش مشرب نبود.

در پائیز ۱۹۶۱ دوباره به آمریکا پرواز کردم. این بار به خاطر دعوت روت کوتون رفتم. او بتازگی همسرش را از دست داده بود، و از من خواسته بود که چند هفته‌ای را در خانه‌اش واقع در پالم اسپرینگز بگذرانم.

یک شب فرانک سیناترا به دیدن ما آمد. او در سر راه خود به لاس وگاس از ما خواست که با هواپیمای شخصی وی همراهش برویم. از آنجا که اقامت در پالم اسپرینگز برایم خوشایند بود، از او سپاسگزاری کردم. سیناترا شخصیت جذاب و قوی دارد. او همانند نقشهای فیلمش، در زندگی واقعی روزمره شاد و سرگرم کننده است. و از نظر دلربایی و جذابیت در زندگی خصوصی خود، بویژه در نزد زنان موفق است. شاید این جذابیت بیشتر به خاطر گیرایی چشمانش باشد.

کاری گرانت هم میهمان ما بود و اغلب به اتفاق به اسب سواری می‌رفتیم. کاری گرانت به نظر من، برعکس سیناترا آدمی تنها و منزوی است. او گویا نوعی از هیپنوتیزم را درباره‌ی خود اعمال می‌کند تا جوانیش حفظ شود. او کوشش می‌کرد روش خود را به من هم بیاموزد! ولی من آن شرایط و توانایی لازم را برای ایجاد جذب در خود راندیدم!

ماههای متمادی تقریباً بدون وقفه روی این کتاب کار کردم. سپس با دوستانم واندا نیکولودیس، و هلنا تسوگلووس مسافرت کوتاهی را به جزایریونان انجام دادیم. روزی بیرون رستورانی نزدیک ساحل میسنا نشسته بودیم که کشتی متعلق به دوژوان

مدعی من غیر حق تاج و تخت اسپانیا آنجا لنگر انداخت . از جمله میهمانان دوزوان بازرگانی بود که من در سویل با وی آشنا شده بودم . او وقتی ما را آنجا دید البته نزد ما آمد و مدتی دور میز ما به گفتگو نشست . سپس به اتفاق همراهان به جانب ساحل رفتند و سوار کشتی شدند . فردای آن روز همه مطبوعات اروپا و آمریکا عنوان " اسپانیولی مرموز " را مطرح کرده بودند با این محتوا که ما و ما منتها الیه شرق دریای مدیترانه به دنبال من آمده است .

تابستان بعدی تصمیم گرفتم به همراه دوستم گلوریا دختر مسعودی صاحب روزنامهی معروف ایرانی ، به مدت چند هفته به سن ترویز بروم . می خواستم ببینم آنجا چگونه جایی است که اینهمه هنرمندان و تاجداران و سردمداران را به جانب خود می کشد . چون نتوانسته بودیم پیشاپیش جایی را در هتل ذخیره کنیم . از مونیخ به مرد آشنایی تلفن کردم و از او خواستم چند اتاق برای ما پیدا کند . او آشکارا با سوء تفاهم یا مسأله روبرو می شود . بلافاصله به نمایندگان مطبوعات اطلاع می دهد که من و او در سن ترویز دیدار خواهیم داشت . وقتی از اومی پرسند که آیا بین تو و او رشته های محبت و علائقی در بین هست یا نه ، وانمود می کند که نمی تواند پاسخ این سؤال را بدهد . به دنبال این امر سیل گزارشگران و خبرنگاران برای تهیه شرح حال مختصر ما به فرنچ ریویورساز می شود . وقتی در این کار با شکست مواجه می شوند ، با شتاب داستانهای جاشنی داری می سازند . آنها گزارش کردند که من به خاطر عشق مرد ازدواج کرده ام به سن ترویز آمده ام تا دیدار محرمانه ای با وی داشته باشم . از اینکه بیشتر خبرها به داستان سازی درباره ی من مربوط می شد واقعا " متأسف شدم .

سوداگران شور و هیجان اشتهای پایان ناپذیری دارند . یک سرمایه دار آلمانی را به اتهام داشتن سرعت در رانندگی در سن رافائل جلب می کنند . پس از این ماجرا مطبوعات داستانی می سازند مبنی بر اینکه من در آن لحظه در کنار آلمانی نشسته بودم و جریان آزردهی خاطر خود را به نقاط مختلف دنیا تلفنی گزارش کرده ام . در حالی که هم زمان با این پیشامد من داشتم در کنار ساحل حمام آفتاب می گرفتم . درست در لحظاتی که داشتم مطالبی را یادداشت می کردم به گوش خودم شنیدم که یکی می گفت کسی که علاقه ای به شایعه پردازی درباره ی خودش ندارد چرا همچو جایی را برای گذراندن تعطیلات برگزیده است . پاسخ این پرسش

روشن است. هرکسی حق دارد که تعطیلات خود را در هرکجا که دوست داشته باشد بگذراند. در فصل تابستان روزنامه نگاران معمولاً "به دنبال آدمهای سرشناسی می‌افتند. و عکسها و گزارشهایی را از ناپیداترین زوایای زندگی شان تهیه و پخش می‌کنند. و برای آنها فرقی نمی‌کند که این قربانی ملکه جولیانا، وچرچیل باشد، یا ستاره سما. تازه دور افتادگی جزایر یونان مرا از پخش شایعات متعدد محفوظ نگه نمی‌دارد. گذشته از اینها سن تروپز یک جای استثنایی نیست. مردم نیمروز در کنار ساحل هستند. سپس به دنبال اسکی آبی و حمام آفتاب می‌روند. و پس از تاریکی هوا، در کنار ساحل یا در کاخ پوندو در فضای باز شام می‌خورند. اگر کسی خسته نبود ممکن است در رقص هم شرکت جوید.

با مرد بسیار زیبایی آشنا شدم. او فوق العاده مشتاق من شده بود. این است که برای دیدن من تا کالنس آمد. به دنبال این جریان عکسها و توصیفهای جوراجوری را از ما گزارش کردند. من و او آخرین بار در مونیخ به این نتیجه رسیدیم که به خاطر داشتن شخصیتها و ویژگیهای متفاوت نمی‌توانیم ازدواج کنیم. پس از این نتیجه‌گیری باز هم عنوانهای درشت و اظهار نظرهای مداوم و مبالغه آمیزی درباره‌ی ما رواج یافت. از آن پس این گزارشها در نظرم به پارس کردن سگ می‌ماند و بتدریج آموختم که هرگز تحریک نشوم و عکس‌العملی از خود نشان ندهم.

اگر من حقایق را بیشتر از اینها می‌دانستم، احتمالاً "کوشش می‌نمودم که همه را بنویسم. به اعتقاد من اختصاص دادن انتشارات و نوشته‌ها، بیشتر به‌امور شخصی، خود نشانه‌ای از رشد زاید و مسایل غیر لازم تمدن موجود ماست. زندگی خصوصی شخص هرگز مانند سیاست، اقتصاد، و یا جنایت و تبه‌کاری به عموم تعلق یا ارتباطی ندارد. من در عین حال که از دخالت در زندگی خصوصی افراد و افشا کردن حقایق مربوط به آنها خوشم نمی‌آید به قربانی گشتن افرادی مانند اعضای خانواده‌ی سلطنتی انگلستان و بلژیک در این راه حساسیت دارم و آن را بی‌حرمتی و تجاوز می‌شمارم.

یکی از آرزوهای من برای آینده این است که گاش اجازه داده شود برای رشد سلیقه و کاردانی و حفظ شائن و منزلت افراد امکانات لازم فراهم آید، بگونه‌ای که همه‌ی اهالی بویژه افراد مشهور در صلح و صفا زندگی کنند! اگر با انتشار کتاب من این هدف برآورد شود مایه‌ی زهی سعادت!!

## نگاهی به گذشته و آینده

به هنگام نوشتن خاطرات خود دریافتم که نقش این کار نوعی آزادی و آزادیگی است. برای نخستین بار خود را نسبت به گذشته چیره و غالب می‌دیدم، و در جریان تهدیدی؛ خاطرات بسیاری از مسایل برای خود من نیز روشن شد.

احساس می‌کردم انگار گذشته همچون صفحات کتاب گشوده‌های جلوی چشمانم گسترده شده است. گذشته‌ای که گاهی زیبا و باشکوه بوده و زمانی رنج‌آور دردناک. معتقدم که در مورد بیان مشکلات و واقعیات گذشته‌ی زندگی ام دقت کرده و از مبالغه پرهیز نموده ام. بیان مسایل و واقعیات گذشته به تجربه و بلوغ من افزوده است. همانگونه که درختان در طول فصول رشد می‌یابند، تجربه و آگاهی انسان هم با گذشت زمان و گذر کردن از درون زویدادها و واقعیات گونه‌گون روبه‌افزایش می‌گذارد. بدین ترتیب تا آنجا که ممکن است من با علاقه‌مندی و اطمینان و اعتماد بیشتری با آینده رودررو می‌شوم. زندگی چه بد و چه خوب می‌گذرد. تنها چیزی که برای ما می‌ماند آن لحظاتی است که به زندگی عشق ورزیده ایم.

جدا از علاقه‌مندی به تصویر واقعیات زندگی، من انگیزه و هدف دیگری از نوشتن این کتاب داشتم. دست کم می‌خواستم مردم مرا آنچنانکه واقعا هستم بشناسند. چون سالها و ادوار مختلفی در مظان اتهام و در کوران رسواییها و بدنامیها بوده ام، خواستم از این طریق کوششی برای شناسایی واقعیات زندگی و

گذشته ام بکار برده باشم . من نه می خواهم چهره ای افسونگر از خود تصویرکنم به گونه ای که دیگران « شاهداده ای با چشمان حزن انگیز » از من ساخته اند ، و نه شخصیتی تشنه ی خوش گذرانی که دائما " به دور زمین می گردد . من زنی جوان و بسیار ساده ام که دوست دارم از حقوق و موقعیت انسانی مشابه با زندگی خصوصی دیگر زنان جوان برخوردار باشم !

طبیعتا " علاقه مندم که مشغله ای پیدا کنم ، یا دست کم نوعی کار را به خاطر آینده دست و پا کنم . به همین دلیل در سال ۱۹۶۱ با یورک نویل سازنده ی موتور انگلیسی به تبادل نظر پرداختم . به داشتن فعالیت علاقه مندم همانگونه که در دورهی ملکه بودنم ساعتی را در روز گرفتار بودم ! طی سالیان گذشته به این نتیجه رسیدم که وضع مطلوب برای هرکسی تنها این نیست که وظایف خود را بخوبی انجام دهد . اینکه سرنوشت یا تقدیر ما چه خواهد بود ، مهم نیست ما می توانیم بهترین تلاش خود را بکار ببریم . به امور اجتماعی که در دوران ملکه بودنم انجام می دادم می بالم !! و اکنون هم خوشحالم که کمکهای ناچیزی را به صورت اعانه برای شادی دیگر مردم انجام می دهم !! من معتقدم که ناشادی و افسردگی هرکسی ناشی از ضعف خودوی است . زیرا که او نمی خواهد بداند که در شرایط هر زندگی و لو سخت ترین آن امکاناتی برای سازندگی وجود دارد .

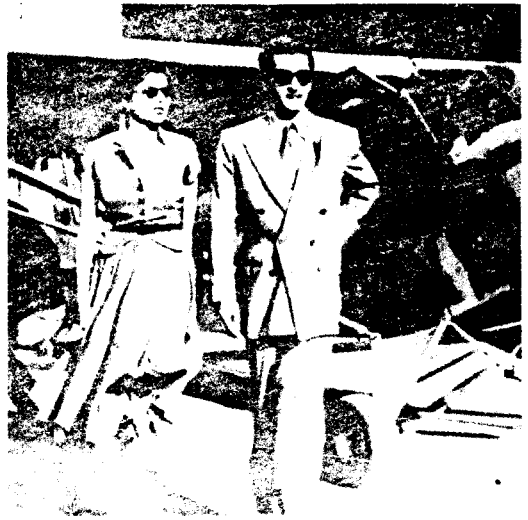
کسی که نیازی به دفاع از گناه خود را نبیند ، دست کم ضعف خود را می پذیرد . من بسیاری از شادمانیها و خوشیهای کوچک و ناچیز زندگی خود را دوباره کشف کرده ام . شادیهای زیاد و متنوعند از آن جمله : پیاده روی ، چند شاخه گل ، امواج نسیم ، گفتگو و گپ زدن با دوستان . من از مسافرت به سرزمینهای ناشناخته لذت می برم . من علاقه مند و مشتاق ورزشم چرا که تمرکز فکری و مهارت را می طلبد . در واقع هر چیزی جالب است . من باید بگویم که آدم زنده حقیقتا " کسی است که از همه چیز تاءثیر بپذیرد و تا می تواند اسباب خنده خود را فراهم آورد !!

من آرزوی کنم که درک و فهم از دنیا اینچنین باشد و به همین طریق از زندگی ام لذت ببرم . کسی که بخواهد جدی جلوه کند آیا می بایست همیشه جدی عمل کند؟ به اعتقاد من به شادمانی و جدیت هردو ارزش برابر و یکسان باید قایل شد و هر دو را در امور مدنظر قرارداد . خدا را سپاس می گویم که جهان را یکبار دیگر زیبایم بینم ، و هر انسانی شایسته است که آزاد باشد و از زیباییهای آن بهره گیرد .



آقا و خانم اسفندیاری با ثریا در سال ۱۹۳۴ (۱۳۱۳)

شاه و ثریا چند روز بعد از نامزدی  
در جلوی هواپیمای شخصی



ثریا با فیل در هندوستان







۶- از آلبوم خصوصی ثریا و شاه در مسافرت تابستان  
کنار دریا



ثریا در برلین در فوریه ۱۹۳۵ (۱۳۱۴)



جد ثریا در حدود سال ۱۸۶۰ (۱۲۳۹)  
رئیس ایل بختیاری بود